سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران






سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

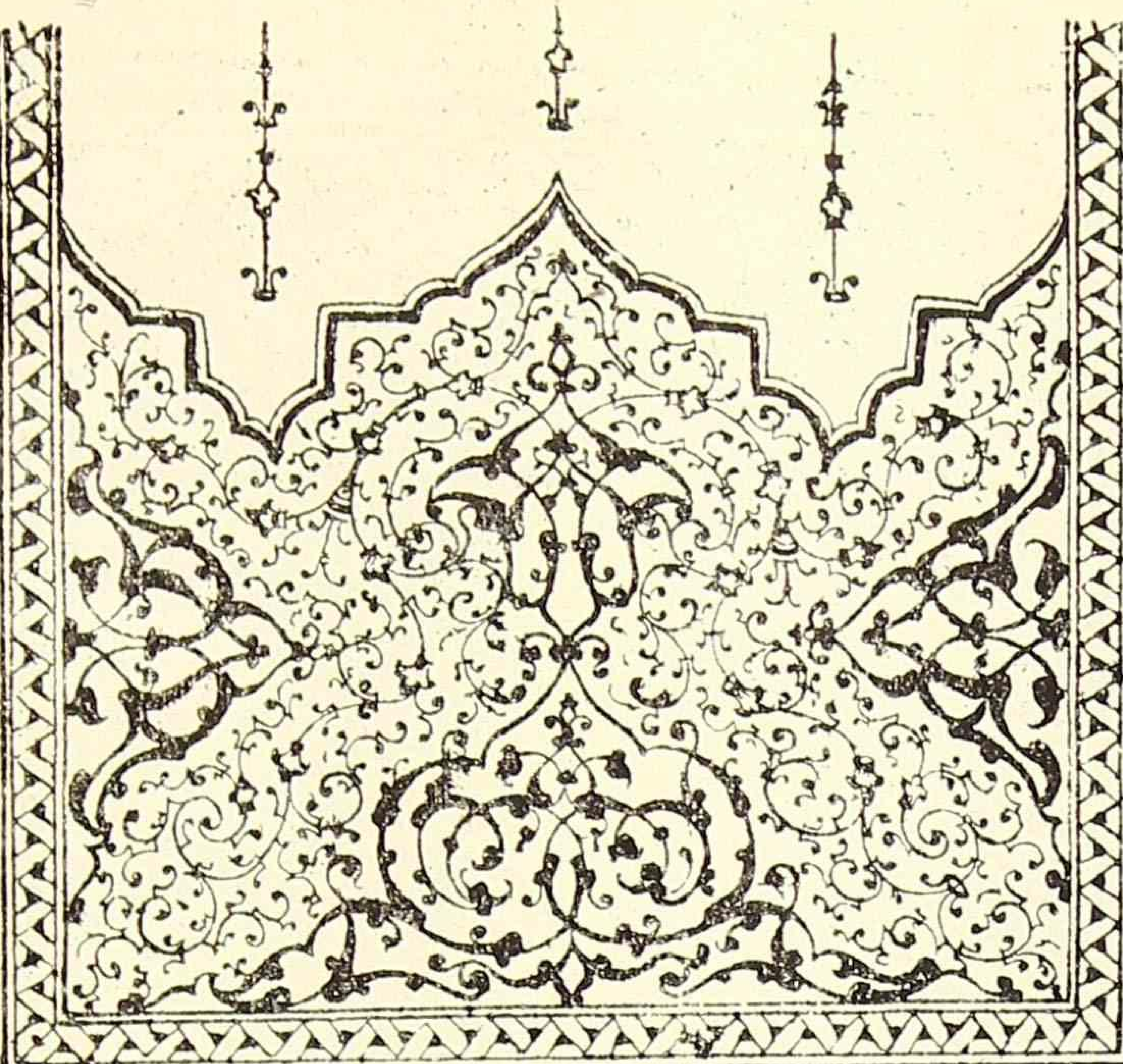
هو المعز

در دار الخلافه باهره طهران

در دار الطباعه مبارکه دولتی بسعی و اهتمام عالیجاه مقرب الحضرت

آقا میرزا حبیب الله بزیور طبع

متحلی گردید



بسمه تبارک و تعالی

این سفینهٔ لآلی و گنجینهٔ گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار یعنی دیوان بلاغت تبیان گوینده بارع و نویسنده جامع جناب میرزا یحیی خان تفرشی متخلص بسرخوش دام مجده العالی میباشد که در زمان سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت پناه شهریار خیرخواه کارآگاه ولینعمت همایون کل اهالی ممالک محروسه ایران السلطان المؤید المظفر



مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته

و او ان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ایرانیان بهمن میرزا علی اصغر خان

امین السلطان صدر اعظم مدظله العالی

محلی بحلیه رسم گشته و یکی از آثار مطبوعه عهد بد مهد این خسرو کسری خدم و شاهنشاه

انجم حشم ایدالله جیشه ابدا وعیشه و از آثار ایام سعادت فرجام صدارت صدر اجل افخم

دامت عواطفه السنیه بشمار آید

و این چند بیت قائل مشارالیه را که در ثنای اعلیحضرت فلک رفعت شاهنشاهی

و توصیف صدارت عظمی است محض زیب عنوان و زینت دیباچه این دیوان

مسطور داشت

بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب	که بگذرد سخنم در ثمن ز دُرّ ثمین
مهین خدیو کواکب خدم ملایک خو	بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین



مدام باد تن آسوده در پناه خدا | که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی اصغر | که جامه ایست صدارت بقامتش موزون
بخدمت شه و کار ترقی کشور | بروز و شب نبود دیگرش قرار و سکون
ز همتش چه دهم شرح این بدانش بس | که خسرو است ز وی شاد و خلق از و ممنون

بزیر سایهٔ ظل اللهی همی بادا
جلال و شوکت این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بندهٔ شرمنده زین العابدین بن مغفور حاجی میرزا محمد رضای حکیم الهی شیرازی طاب ثراه که اعظم نعمای خداوند مر بندگان را عذوبت بیان است و طلاقت لسان و نطق سبب برتریت انسان است بر حیوان پس هر کس در رواج بازار سخن کاری کند و جهدی نماید خدمتی شایان بوطن کرده

ارمغانی شریف برای ابنای آن آورده است

و همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان فصاحت بنیان سخن سرای

یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان سرخوش که از دواوین بیقرین است

بقدر امکان سعی نماید و شرح حال آنرا زیور مقدمه و مقدّم دیوان قرار دهد و مختصری هم

از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه نماید تا بر فایده این مائده افزاید

و صاحبان مشارب صافیه را بهره مند دارد

شرح حال اشرف الاجلّه جناب میرزا یحیی خان سرخوش شرح الله صدره

جمال دانش و کمال فضل بینش طرازنده حلّه سخن و سخن سرائی و آرایش صورت و معنای

انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نعم الخلف مرحوم حاجی میرزا عبد الغنی تفرشی طاب ثراه

که از اهل طرخوران و از سلسله نجباء و اشراف و در عالم علم و فضل مقامی عالی و منیع داشت

و در ساحت قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع

بفرمود و دیگر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من تابع تربیت حکیم میباشم و آن
بزرگوار پدر روحانی من بود و نتیجه چهل ساله علم و تجربه خویش را بمن ایثار نمود والد ماجد سرخوش در شهر
در سنه یکهزار و دویست و نود و پنج هجری در سن شصت و شش سالگی رخت از اینجهان بست و برحمت
ایزدی پیوست سرخوش حسب الامر مفخرش بعد از ادای مراسم سوگواری باشاره
خالوی خود مرحوم میرزا سید ضیا خان که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن و بوزارت ایالتین
عربستان و لرستان منصوب بود عزم آن سامان نمود و زیاده از ده سال بکار تحریرات خال نیک اقبال
میپرداخت تا حشر اعراب و الوار او را دلتنگ ساخت و بعزم دار الخلافه طهران بدزفول رفت
و چندی مهمان جناب مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبد الحسین پسر مرحوم مغفور حجة الاسلام حاجی شیخ محمد طاهر اعلی الله مقامه
شد و از فیض حضور آن بزرگوار و دیگر آقازادگان باتمام اعظام معلومات خود را اصفی و اکمل و اشهی و اجمل نمود
آنگاه براه دار الخلافه شتافت و در آن سامان بسعادت جا یافت حال تحریر که سنه ۱۳۱۶
یکهزار و سیصد و شانزده هجری است تقریباً هشت سال است در سفارت انگلیس بالک منصب انشا
و صاحب تمت اساسی میباشد و نگارنده را با ایشان انس و الفتی بکمال دارد و در راه یگانگی و یکجهتی میپاید

از سنگ خارا که جبال شامخه در جوانب آن حکم سو و بارو دارد و بدون عبور از گردنه ها
و پیمودن گتلها وصول بآن محال میباشد

این جلگه که طول آن کمتر از سه فرسنگ و عرضش بیش از یکفرسنگ است در بیست و پنج فرسخی
دار الخلافه طهران واقع و در جنوب غربی آنست و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست
که تقریبا چهارده فرسنگ باشد و همچنین مسافت از تفرش تا شهر سلطان آباد عراق ده فرسخ است
و جز گردنه نقره کمر که عبور از آن خالی از صعوبت نیست بقیه راه آن هموار و مسطح است
و از تفرش تا آشتیان و گرکان هم بیش از دو فرسخ نمیباشد

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب لطف و اعتدال هوای آن کامل و میاه قنوات
و چشمه سارهای آن مصداق با نهرها سلسال در تابستان آبهای سرد گوارای آنرا برای تبرید
حاجتی به برف و یخ نیست اگرچه در این اواخر یخچالی در آنجا بنا کرده اند اما بواسطه عدم ضرورت
چندان طرف اعتنا نشده فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی هوا نشو و نمائی ندارد همه
خوب و مرغوبند مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و قیسی آن که خرد و خشکه بار محسوب است



بممالک خارجه حمل مینمایند و میتوان گفت باقصی بلاد دنیا میبرند تنباکو و سبزیجات و بقولات و محصول
فالیزش نیکو است اما غله یعنی گندم و جو کفایت سکنه و اهالی را نمیکند و باید از اطراف و حوالی تدارک
آذوقه برای خود نمایند

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها و کوهی
کبک و بز و میش و قوچ فراوانست معدن نمک و گچ آن زیاد و دیگر از قراریکه مذکور معدن
سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود تا معدن شناسان چه گویند آب و هوا و روح و صفا
و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر از این خوبتر متصور نیست و الحق جای تفرج و تعیش و کامرانی است
و هر کس در فصل بهار از فراز کوه جلگه تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است و ثانی اثنین باغ
ارم و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار و در بوستانها غوغای صلصل و تذرو و هزار
بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار بخروش رسد اهل ذوق را بادبیزن آتش شوق اغلب اراضی تفرش مشجر است
و باغات با ثمر قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت قم بود و از کوهستان
آن ولا محسوب میشد و شاهد این مدعا بیت حکیم امجد عارف نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید



چو در گر چه در بحر گنجه گمم	ولی از قهستان شهر قمم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکا و دانش و دها میباشند همه بتحصیل کمال و هنر راغب و در رفعت و تربیت را طالب حتی اولاد و دهاقین که پس از فراغ از شیار و شخم و افشاندن بذر و تخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند معروفست مادرها از همان عهد مهد چون با فرزندان سخن سرایند آنهارا مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند فرضاً که انحراف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست و بسیاری در کار زرع و تمتع هوش و غیرتی دارند و جانب شرافت را فرو نمیگذارند و در بلاد و امصار ایران کمتر جائیست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند تفرش مولد بسی از علما و فضلا و حکما و شعرا و اهل حال و کمال میباشد و همین دلیل بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین و برتری این خطهٔ خلد آئین است بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیما میباشند و گاهی هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آوازهای محلات عراق کم نباشد



اما وجه تسمیهٔ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طاب ثراه که از جملهٔ حکما و فضلای این ناحیت که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته در تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده گوید تفرش را آرش (که در زمان منوچهر یکی از پهلوانان نامی بشمار میآمده و قصهٔ تیر افکندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفیست) بنیاد نهاده و باسم خود موسوم داشته و بمرور ایام آرش تفرش شده و بعضی علمای آثار قدیمه که تحقیق در اینباب فرموده‌اند قول آنجناب است والله اعلم

خلاصه محلی که امروز موسوم و معروف بتفرش میباشد عبارت از دو قصبهٔ آباد و قرای متعلقهٔ بآنست نام یکی فم و دیگری طرخوران و هر یک از این دو قصبه مشتمل بر چندین محله و رباطات و دکاکین و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگانی و هر محله اسمی مخصوص دارد

رودخانه که فم و طرخوران را از یکدیگر جدا و منفرد میسازد در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و در تابستان کمتر از دو سنگ نیست و نیز باید دانست که هر قدر آب آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه‌سارها تراوش و جریان یابد و اراضی زیردست را سیراب نماید تمام اطراف این رود از کثرت

اشجار و باغات بجنگل مانند این دو محله اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه تقریبی نامی بدان نهاده اند

اهالی قم خاصه یک محله آن تمام زن و مرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند باصطلاح

خود اهالی زبان شان این لفظ قلم است و کمتر کلمه غلط استعمال میکنند ولی سایر محلات دارای این امتیاز نیستند

در طرخوران خانواده های نجیب در تکلم بد نیستند اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند

در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجد های عالی کهنه و نو از خشت پخته و خام با پوداری بسیار شده و منظرهای

بسیار قشنگ با صفا دارد و خاک طبیعیه در بعضی محلات طوری سخت و صلب است که با برف

و باران مقاومت مینماید و سایان دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت بی جهتی در کار بود در روز سیزده نوروز که تفرج

عمومی است آن امر باطنی خود را ظاهر مینمودند چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو دشت

در دو نقطه جمع میشدند از صبح تا پیش از ظهر در دامنه گندم کوه و آبه در شمال تفرش و از ظهر تا حوالی

غروب در محوطه بقعه ابوالعلی که پیری عالیمقام است مردم دو قصبه در آنجا از زور جوانان زورمند

خود را بکشتی می انداختند و از هر طرف که بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و شکستگی میشد و کار



بسخریه و دست بهم را میکشید و آخر الامر منجر بجنگ و نزاع میگردید و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند

یک مطلب دیگر نیز داعی باعث این قسم فتنه میگشت و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دهه عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متبد اول بوده و حال هم نمونه آن در بعضی نقاط هست بنگامه غریبی برپا میشود همانا انتشار تمدن و تربیت در کار برانداختن این عادات ناپسندیده است و شکستن این قید و بند

امامزاده های حوالی قم

امامزاده محمد ۞ فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه مشهد واقعست

امامزاده قاسم ۞ فرزند همان امام علیه السلام در قریه کهک

بقعه ابو العلی ۞ میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است

امامزاده های حوالی طرخوران

شاهزاده احمد ۞ فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه السلام واقعه در قریه کوئین ۞

در بی بی ❁ همشیرهٔ حضرت معصومه علیهما السلام

در قریهٔ دینجرد ❁ بقعه و قبهٔ مختصری است که اغلب بزیارت آن آیند و معروف بقبر عزیر پیغمبر علیه السلام میباشد

در قریهٔ طا ❁ مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة الله علیه محوطه ایست معروف بطاجاتون

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی تفرش مغاره ایست معروف بغار علی خورنده و این کوه و مغاره بالای قریهٔ کوئین واقع راقم شخصاً آن محل را ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در اینجا نقل قول مینمایم میگویند باید از دهنهٔ بسیار تنگ کوتاهی که بمنزلهٔ در مغاره است داخل غار شد و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد بوسیلهٔ طناب و نردبان دخول در آن غیر ممکن میباشد و چون تاریکست باید با شمع و چراغ در آن مقام رفت همینکه چند قدم داخل غار رهبور شدند کریاس مانندی است دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود مثل اینکه حوضها را حجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بفضلهٔ کبوتر است چون زوار این غار را واهمه عارض میشود هنوز پیشتر نرفته و از طول غار بتحقیق مطلع نشده و نمیدانند علت صفای آن یک و جهت تیرگی این چیست کبوترهای چاهی بسیار



در آن محل تشیمان دارند و صیادان بعضی از اوقات رفته هُدهُد و قمری از آنها کشته و زنده می‌آورند بعقیدهٔ حقیر این مغاره در عهد قدیم معبد یکی از زهاد آن عجم بوده و آن حوض را هم بجهت صفا حجّاری کرده باشند والله اعلم

قراء و مزارع متعلقهٔ به قم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع و جزء محوطهٔ امامزاده و متعلقات آن که بنای عالی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه‌ها اغلب دهقانی است

قریهٔ کهک در سمت شمال شرقی قم و در مسافت نیم فرسخ واقع است و هم جزء بنای امامزاده عمارتی درخور ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ مشهد است و اغلب مردمش پیله‌ور و اهل حرفتند

گیان و مرکه و لالتین سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم هوای این مزارع بسیار سرد است چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب خضر بخش و هوای گیان	یکطرف و دولت صاحبقران

سایهٔ سیدیش ز سرم کم مباد	غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعهٔ بیابان ✿ عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آنمحل ساکن میباشند

خرازان ✿ قریه ایست در شمال تفرش یکفرسخ متجاوز مسافت دارد و اغلب اشجار ثمرهٔ آن درخت گردو میباشد و عمدهٔ محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و پنیر و گله داریست و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعهٔ توس که بر پارچه سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند و جز یک راه که بکمال سختی میتوان بفراز آن رفت راه دیگری ندارد و الحال خراب و بکاره و مکان و آشیان وحش و طیراست اغلب اهالی این قریه سادات هستند

قرا و مزارع متعلقه بطرخوران

کوکان ✿ در طرف شمال طرخوران ربع فرسخ مسافت دارد و مسقط الراس گوینده خردمند جناب سرخوش میباشد

دادمرز ✿ در شمال کوکان و تقریبا هزار قدم فاصله و جمعیت آن چهل پنجاه خانوار میشود

اولاده ✿ در شمال غربی طرخوران و ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود



کوئین طرف جنوب شرقی طرخوران و جنب امامزاده سابق الذکر بنائی عالی دارد

زار و معین آباد دو مزرعه نزدیک بیکدیگر است بنا جنوب غربی طرخوران و اغلب مردم نجیب

و سادات در آنجا سکنا دارند و خیلی با نزهت و صفا میباشد

طران علیا و سفلی هر دو محله معمور و آباد است الوان علیا و سفلی این قریه نیز معمور و آباد است

دنیجرد در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد قریه طا مولد شریف حکیم نظامی قدس سره و قریه معموریست

قلعه امین الدین در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد

قلعه عمران در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد

کبوان در جنوب غربی طرخوران واقع میتوان گفت خود این قریه قصبه محسوب میشود و در کمال آبادیست

و بعضی عمارات عالیه هم دارد

بازرگان و مشهد دو قریه معتبر آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست

و میتوان گفت که مردم آن از بسکه سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم

بمسائل و احکام شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آوکائی ماهر هستند

نقوسان هم قریهٔ آباد و جزو تفرش است

آب گرم هم چشمه ایست ما بین طا و طراران که چشمه آبش در کمال شوری است و اطراف
آنرا دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف و جوانب زن و مرد با آن نقطه رفته بنوبت در آن چشمه غوطه میخورند
و تصور میکنند که این آب از برای شورات داویه مفید است و علاوه بر قسمت مزارع مذکوره بعضی
نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یکفرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزو تفرش محسوبست
که بملاحظه اختصار چشم از ذکر آن پوشیده داشت

توضیح آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال ذکر
و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود لهذا اسامی بعضی از شعرا متقدمین و متوسطین
تفرش را که در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکند

عالم ربانی حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش از قریهٔ طا میباشد
مقامات آن بزرگوار را همه کس دیده اند و فهمیده اند برای اهل خبرت و بصیرت بیان کتاب
خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است و الحال در قریهٔ طا جماعتی هستند که معروف اند



بطایفه نظامی و خود را از خطا اجتناب می‌نمایند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش بگنجه هجرت کرده و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است و شعر خود حکیم که سابقا ذکر شد در این باب گواهی امین است

مولانا میر محمد صادق طرخورانی حکیمی فاضل و ادیبی کامل و شاعری ماهر و قابل بوده و در عهد دولت نادرشاه افشار بعلت سعایت مغرضین مورد غضب سلطان قهار شده ظلم دیده بشم کشیده پس از چندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده و در زاویه مقدسه حضرت عبد العظیم ع مدفون گردید

مولانا آقا محمد مؤمن فهمی متخلص بداعی از جمله سادات و علما و فضلا و شعرا و در سنه یکهزار و صد و پنجاه و پنج از این سرا بعالم بقا شتافت

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری شاعری نکته سنج بوده و صنعت شمشیرگری را در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا در آمده بخاک رفت

و بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکره‌ها دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده‌اند از این قرار است

ثابت غنی هاشمی وکیلی باذلی طاهر میر عبد الغنی شوقی قدسی گلخنی سالمی

هوالله



هو الله تعالی شأنه العزیز

نگارش جناب جلالتمآب کارالملک میرزا محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اوّل دیوان اعلی و رئیس دارالترجمه دولتی دام اقباله

نگارنده مقاله مسطوره در فوق و شرح جغرافیائی نفرش جناب حقایق مآب معزز محترم میرزا زین العابدین خان منشی اوّل سفارت انگلیس دام مجده از کرام ماجد و اماجد کرام است و سلاله جلیله از دودمان دانشمندان عظام پدر خلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمد رضای حکیم شیرازی روح الله روحه در حکمت الهی بل در فنون معقول یا سرها از انوار افاضت و اشراق نفس و آفاق را منوّر داشت و در سنه یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری که من بنده بسفری نفاس بر رفتم و قصد دیدار بزرگان بی نیاز آن ساحت سعادت طراز کردم مدرس و تدریس علم حکمت دار العلم شیراز بنظر افاضت آن محقق فرید و موحّد وحید مزیّن بود روز نگارش بحشمت و فرهی قرین



و در سال هزار و دویست و نود و پنج در شیراز در سن شصت و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب حضرت باری تعالی جای گرفت و در بقعهٔ حافظیهٔ شیراز مدفون آمد

گلاب آن گل جناب میرزا زین العابدین خان که غصن دوحهٔ مروت و مردمی است در مکارم اخلاق یگانه و طاق و صورتش معنی حسن اتفاق چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میربایند در خط نسخ از اساتید محسوب و دو مجلد کلام الله المجید که برقیم آن توفیقی یافته این روایت را بصحت رسانیده میشناسد و این بنده نگارنده شبی را که در منزل ایشان فیضیاب بود یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شاهوار است و لؤلؤی آبدار

و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالک المفاخر والمآثر میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بنیاد را دیده شعرهای روان نمکین ایشان را شنیده بحقیقت دانستم

هنوز گویندگان هستند اندر عراق	که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

بنابراین گوییم بی شائبهٔ تملق و تکلف و اندیشهٔ اغراق و تصلف گفته های این شخص سخن سنج در حق آن مرد سخندان مقبول و مصدق است معقول و محقق اگر کلم نگفته باشند بیش نیست

والحق

والحق گویند هنری است اشعار و ابیات همه چون نبات خط جانان بل مانند شکر لعل دلستان

در طراوت و صفا نظیر گل و ریحان هر مصرعی بلطف آب زلال و هر قطعه باب سحر حلال

باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باعث آن میباشند

از ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سر خوش شان ظاهر و برهانی

باهر است و همینقدر که من بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش و گوش هر جا که کالای

دانش را یافتند آنرا گرامی دارند و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند اگر دیوانی چنین

در جائی دیدند در طبع و نشر آن همت و اقدام نمایند و از عهدهٔ کار درست بدرستی برآیند

کوتاه کنیم تا نگویند دراز نفس است و حق اینکه در خانه

اگر کس است یک حرف بس است

والسلام



هو الله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بنیان غزلیات جناب

معارف نصاب معتمد السلطان آقا میرزا یحیی خان قرشی متخلص

بسرخوش منشی سفارت فخیمه انگلیس دام

مجده العالی

فی ایت ییل سنه ۱۳۱۶ هجری





بسم الله الرحمن الرحیم

صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را / زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز دل / این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی / زین بیش افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم پابست معنی نیستم / با دانش و تقوی چکار آشفته دیوانه را

از سوز جانم بیخبر پروا ندارم از شرر / آری بود شوق دگر در سوختن پروانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی / بشنو ز من گر عاقلی منزل مکن ویرانه را

سرخوش درین محنت سرا شاد و بعشرت گرا
چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را



چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را ‌‌ بخوش دلی گذران دور زندگانی را

کنون که پیری و ضعفت نبسته دست نشاط ‌‌ غنیمتی شمر ایام نوجوانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی ‌‌ بده ز دست می صاف ارغوانی را

ملامت من بیدل مکن بشیدائی ‌‌ که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد ‌‌ بگل فروشده پا سرو بوستانی را

ندانم از که در آموختی بدین خوبی ‌‌ فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آب حیات ‌‌ بنوش در ظلمات آب زندگانی را

ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل ‌‌ بیاد آر تو هم روز ناتوانی را

بیا که نو گل رویش از این سپس در باغ ‌‌ من اختیار کنم شغل باغبانی را

بپوست تخت قناعت بتاج درویشی ‌‌ که نیم جو نخرم افسر کیانی را

برد سر خوش دل از آن دهن نشد واقف

نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را



نهاده تیر ز مژگان کمان ابرو را
گشوده پیچ و خم از هم کمند گیسو را

بصید کردن دلها چنان بود چالاک
که شاهباز نماید شکار تیهو را

بجز دل من و آن دیده هیچ دیده ندید
که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را

بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام
مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را

مرا ز روی نکویان نظر نگردد سیر
که جذبه ایست نهانی جمال نیکو را

بغیر جلوه حسنش مبین ز کعبه و دیر
بخوان ز قول خدا اینما تولوا را

مریض عشقی و بهبود نیستت سرخوش
کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را

با که گویم غم آن دلبر هرجائی را
وز که جویم دل آشفته سودائی را

عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد
زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را

خواهی ار نکته شناس سبق عشق شوی
بایدت شست ورق دفتر دانائی را

ای بسا زشت که در دیده عاشق زیباست
عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را

خوشتر از روز وصال دوست شب قدر است هجر
گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

عشق ناکامی درد است و بلا ورنه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسانی را

بیش از این صبر و شکیب از من مهجور مجو
طاقت از دست شد صبر و شکیبائی را

یا کسی را بگذارید بکام دل خویش
یا به بندید در دکه حلوائی را

سرخوش از باده معنی نچشی تا ننهی
از سر این عادت خودبینی و خودرائی را

به بست عشق توام چشم مصلحت بین را
نخست جان و سپس از کفم دل و دین را

گلم بچید و در گلستان ندیدم بست
خدایرا چکنم من جفای گلچین را

بغیر خط که بگرد لبش دمیده که دید
کنار چشمه آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بتکان مسکین را

دلا ز کوهکن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را



بتار طرّهٔ طرّار او دل سرخوش
چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را

زهر حبیبان بکام چون شکر آید مرا
نوش رقیبان بکام نیشتر آید مرا

یا زمی وصل او زنده کنم جان و دل
یا زخمار فراق عمر سر آید مرا

نیت نیکوی من تا چکند بار آن
دانه فشانم بصدق تا چه بر آید مرا

از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیغ جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصه بیاقوت ناب
آتش ازین آب و رنگ در جگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه بتی نوجوان گر ببر آید مرا

از سر کوی بتان می نتهم پا بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر عشم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده ز هر جانبی جلوهٔ دلدار دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه مگیر از سرم
شاید ازین تیره گی بخت بر آید مرا

نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده‌ام
در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا

چو من اگرچه فزونست از هزار ترا
یکی از هزار چو من نیست غمگسار ترا

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب
خیال رزق چرا کرده بیقرار ترا

بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت
که نام نیک پس از تست یادگار ترا

بخویش راه مده غم ز مکر بداندیش
کفایتیست همان لطف کردگار ترا

بروی لاله‌رخان جام می پیاپی کش
چو فرصتی بکف افتد ز روزگار ترا

نهان بگوی ز من زاهد ریائی را
که صرفه نه ز زهد آشکار ترا

من و می و لب کشت و نگار حورسرشت
بهشت و کوثر و غلمان گلعذار ترا

مکن خیال کج از راه راست روی متاب
که عاقبت بکشد چرخ کجمدار ترا

چو سرخوش از همه یاران کسی نمی‌بینم
که باشد از دل و جان یار و دوستدار ترا



کردم بکردگار رها کار خویش را	خواهم ازو صلاح دنیا و از خویش را
بر خوان منعمان ننشینم برای نان	بر دوش دیگران ننهم بار خویش را
شادم مکن ز وعدهٔ بی‌اصل وصل او	بهتر شناسم از همه من یار خویش را
دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی	با ما ببین تفاوت رفتار خویش را
خون دلم ز دیده روانست روز و شب	دادم بیار تا دل خونبار خویش را
ایثار راهت ار نبود سیم و زر مرا	سازم نثار گوهر گفتار خویش را
زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری	بر باد میدهد سر و دستار خویش را
بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن	رجحان دهیم سایهٔ دیوار خویش را
جوئی اگر سلامت و راحت درین سرا	مکتوم دار از همه اسرار خویش را
در خواب دوش دولت و صلحش نمود رخ	منت بریم طالع بیدار خویش را

سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت
افزوده باز رونق بازار خویش را



خوی نکو در خور است روی نکوی ترا — کاش بدی چاره‌ای تندی خوی ترا

خال سپندی کند آتش روی ترا — تا نرسد چشم بد روی نکوی ترا

گل ز خجالت دَرَد پیرهن خود بتن — برد بطرف چمن باد چو بوی ترا

نیست خلاصش ز بند می نرهد از کمند — هر که بگردن فکند حلقهٔ موی ترا

روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان — می نکند دل ز جا ساکن کوی ترا

مهر نگشتی چنین چهره نما در فلک — ماه اگر داشتی جلوهٔ روی ترا

زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش — غم چه خوری گر شکست نشئهٔ سبوی ترا

بدور گل مکن اندیشه گناه و ثواب — بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب

شود خراب چو از دور چرخ بنیادم — چرا نباشم ازین پس ز جام باده خراب

ترا ز جلوه بود پیکری چو از طاوس — مرا ز غصه دلی هست تیره تر ز پر غراب

گذشت آب ز سر در محیط عشق تو ام — مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب



بها ز حد مبر ای پادشاه کشور حسن | ستم رسیدهٔ هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول در ره عشق | وگر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

چو سرخوش از غم دوران بباده دلخو شدا
که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب

گل کشید از عارض نیکو نقاب | بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود | لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوفه مشکبیز آمد نسیم | وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
بلبل از وصل رخ گل کامجو | گل ز عشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بناز | باز کرده دیدگان نرگس ز خواب
پای هر سروی نگاری سرو قد | با عذاری رشک ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح | برفشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول | چون ننوشم در چنین فصلی شراب

شعر سرخوش بشنود گر عاشقی
میشود بی جام می مست و خراب

عشق آمد و رفت طاقت و تاب	هم صبر و سکون و راحت و خواب
زین شعله بجان فتاد آتش	زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمکار	هر تیر جفا که کرد پرتاب
کم بود ملامت رقیبان	افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من	چون طفل گریز پا ز کتّاب
با ابروی دلفریب جانان	حاجت نبود مرا بمحراب
در پنجهٔ جور خوب رویان	چون تار بناله ام زمضراب
از کف بشدم عنان طاقت	خون شد دلم از فراق اصحاب
باده طرب آورد و لیکن	با نوش لبی شبان مهتاب
بی دوست نیارم آرمیدن	بستر بودم اگر ز سنجاب



سرخوشم ز وصال یار نومید
نتوان شدن از جفای تو آب

پیش رخت گل شود از شرم آب / گر کشی از چهرهٔ گلگون نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی / یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر نکشد سرو بن / نزد رخت بر ندمد آفتاب
تا که سپردم دل پرخون بدو / خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب
ناله ام از رعد ربوده سبق / چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیران نعیم / بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب
سیل سرشکم شده بنیاد کن / خانهٔ صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند / حلقهٔ موی تو بحلقم طناب

زآه دل سرخوش اگر غافلی
بیم ز داور کن و روز حساب

مرا خطا و گنه از شماره افزونست — ترا عطا و کرم از شماره بیرونست

بروی لیلی مفتون نبود جز مجنون — ولی جمال تو هر کس که دید مجنونست

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز — دلی که از غم رویت چو غنچه در خونست

ز سیل اشک مرا موج در گذشت از سر — که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست

سزد که نور حق اندر جمال او بینیم — که روش آینهٔ سر صنع بیچونست

بگنج و دولت قارون شها مشو مغرور — که جای در دل خاکت چو گنج قارونست

نشاط من برخ ساقی است و ساغر می — حیات من ز می لعل و لعل میگونست

در آمد از در و بخت از درم فراز آمد — ز فر طلعت او طالعم همایونست

بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش
بجان بکوش که صاحب متاع مغبونست

با تو خرامیدنم جانب صحرا خوش است — ور نکنی همرهی دل بتنها خوش است

چون تو صنم ساقی باده دهد طعم جان — ساغر می از چنین شاهد زیبا خوش است



زاهد خودبین مده پند ز شیدائیم
در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چو نیست جامهٔ دیبا چه سود
در بر زیبا رخان کسوت دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد
ای دل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
توشهٔ ار باشدش گوشهٔ صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید زهم
گو برو ای کوردل دیدهٔ بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل آرزوست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است

چند ز تنها کشد بار ملامت دلم
سرخوش از این پس نعم بیکس و تنها خوش است

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من ز رشک
عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر ترا علم جنون باید ز مجنون یاد گیر
کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ای دل پای در خمخانه
زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
بازکن گوش حقیقت کاین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
مرغ دل را از خط و خال تو دام و دانه نیست

همچو سرخوش گوشهٔ گیر و قناعت پیشه کن
کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست

در چمن گل چو رخ سرو قدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و بالای بتان رعنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پرده اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

در دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست



همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش
که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست

سهی قدی که لب جو ستاده یار من است
بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است

کناره از همه آفاق کرده ام زان رو
که جام در کف و جانانه در کنار من است

باضطرار فلک از تو دور ساخت مرا
چه چاره کار نه بر وفق اختیار من است

هزار درد بجان دارم از جفای حبیب
هزار غم بدل از دست غمگسار من است

زناوک نگهش صد خدنگ بر جگرم
ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است

زجور چرخ چه حاجت مرا بباده و جام
که جام باده من چشم اشکبار من است

گشود حلقهٔ زلف و نمود دانهٔ خال
ربود مرغ دلم را که این شکار من است

بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود
بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

ز بیوفائیش این بس که روزی از سر مهر
نگفت سرخوش بیچاره دوستدار من است



آن کمندی که بدان بسته دل زار من است — چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض سیمین فرش — سنبلی مشک فشان بر ورق یاسمن است

بسکه بشکست درین نکته مرا فکر عمیق — لب بر بندم ز دهانش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است — سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است

صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال — غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است

هر زمان پیرهن از رشک تن چاک زنم — تا هم آغوش به نسیم تنش پیرهن است

قصه عشق تو و غصه سرخوش مثل
داستان غم شیرین و دل کوهکن است

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت — گر نگاهی چون خاص و عام ریخت

ساقی از یکجرعه عقلم برد و هوش — می ندانم تا چه می در جام ریخت

قومی از وی کامجوی و کامران — زمره را خون دل در کام ریخت

تا ز سرشش کس نگردد باخبر — نشئه او هام در افهام ریخت



بهر شرح روی و موی خویشتن
بر خلایق طرح صبح و شام ریخت

خال و خط بر چهرهٔ خوبان نهاد
دانه‌ها اندر کنار دام ریخت

ساقی دوران می غم سرخوشان
اوّل از بهر من گمنام ریخت

ز پای تا بسرم چون صدف همه گوش است
بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است

چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد
چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است

جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم
مراست یاد و هنوز و ترا فراموش است

رسید گرگ اجل خشمناک و عربده‌جو
الا که رو به نفست بخواب خرگوش است

دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است
مباش غرّه که هر بانگ بانگ چاووش است

بغیر نیش ندیدم ز نوش لعل لبش
ولی چه نیش که در کام من به از نوش است

ز اشک دیدهٔ سرخوش از آن شرر خیزد
که از حرارت دل دیگ سینه در جوش است

این روشنی روی تو یا صبح بهار است
وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است

مجنون صفت از لیل و نهارم خبری نیست
روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است

از گردش چشمش حذر ای خیل نظرباز
کاهو روشی میکند و شیر شکار است

شاهد به بر و شیشه بکف شکر که امشب
هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است

ای معشر رندان معاشر چه نشینید
خیزید و می آرید که میخاره نگار است

خود دانم اگر عاشق آشفته و مستم
ای شیخ ترا با من دیوانه چکار است

جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی
کاین خانهٔ امید من و دار قرار است

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت
بده زکف می گلگون و یار حور سرشت

ترا که مقصد و مقصود وصل یار بود
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتیم ار دوزخی نخواهم داد
بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تارک خم
شود زمانه چو از خاک ما بسازد خشت



قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق — بغیر قصهٔ عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تو رسد خوشدلم چو نیک چه بد — بدانچه از تو بود مایلم چه خوب و چه زشت

بزرع دل انکو تو تخم نیک فشان — که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلندر بی پا و سر که از سر جد — پی بهشت وصالت ز کف بهشت بهشت

مرا برشتهٔ زلفت کشید دست قضا
برای گردن سرخوش چه خوش کمندی رشت

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است — گل چو طاوس بصد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن و جام مستان — چون ترا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده ز دست — که دل از وسوسهٔ زهد بتنگ آمده است

سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزن — که مرا شیشهٔ ناموس بسنگ آمده است

ننگ و نام همه باد شد از همت عشق — شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن — نرگس چشم تو با فتنه بجنگ آمده است

دل سرخوش بسر کوی جنون رقص کنان
با دف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است

بازز آشفته دلان شورش و غوغا برخاست
گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست

قد برافراخت پی غارت عقل و دل و دین
آه ازین فتنه که خوابیده که از جا برخاست

ترسم آتش ببرا پرده افلاک افتد
زین شرر کز جگر سوخته ما برخاست

از متاع غم عشقش چه زیان خواهم دید
کاین همه دم ازین مایه سودا برخاست

سرو من با قد موزون بچمن پا چو نهاد
سرو پیشش پی تعظیم بیک پا برخاست

ترک چشم بت یغمائی ما دست به تیغ
مست و بیباک بجان خستن دلها برخاست

میخور ایخواجه و کم خور غم دنیای دنی
هر که این جام کشید از سر دنیا برخاست

از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش
شد قیامت که چنین ناله و غوغا برخاست

یاران ز جام باده من از چشم یار مست
بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی واز فرط اشتیاق
گردید لاله با جگر داغدار مست

بیوجی شتاب بخم چرا کند
چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست

بار گران عشق سبک میبرم بشوق
چون بختیان بار کشم زیر بار مست

فصل بهار و ترک می این شرط عقل نیست
عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست

در جلوه گل بخرمی اندر فراز شاخ
بلبل بنغمه زبر شاخسار مست

چون مست و میگسار نباشم من از نشاط
جائی که هست مطرب و ساقی و یار مست

گر شد دلم زجای چه جای تعجب است
هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

سرخوش ز دور چرخ نخواهد دگر مرا
آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت
خورشید سایه از سر خلق جهان گرفت

آنکو شراب بعیش و یاری جوان گرفت
عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت

در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش
گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت

اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست — مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت

در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند — از روزگار داد طرب میتوان گرفت

دل ایمنی ز دوستی شیخ شهر خواست — جا در پناه دولت پیر مغان گرفت

آباد باد کوی خرابات تا ابد — کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت

بر آسمان بچشم حقارت نظر کند — رندی که جا بگوشه این آستان گرفت

شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش — ساغر از آن زمان که لبت در دهان گرفت

از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن — باید که جام باده چون ارغوان گرفت

عمر عزیز بی می و معشوق مگذران — خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت

وز محنت حوادث ایام فتنه زا — از غم سبک کسیست که رطل گران گرفت

بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار — حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

سرخوش ز بس لطیف بود نظم دلکشت
هر کس که داد دل بحدیث تو جان گرفت



ای برده گرو از همه خوبان بلطافت
یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت

گر دیده تو را گو که بحسن جهان گیر
اولی توئی امروز زخوبان بخلافت

هرجا که روی سایه صفت آیت از پی
اندیشه ندارم دگر از بُعد مسافت

مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت
عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت

در کلبهٔ درویش توانگر ننهد پا
در کوی گدا شاه نیاید بضیافت

امروز منم بندهٔ درویش بنسبت
وین عهد توئی خسرو خوبان باضافت

از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود
تا آنکه کند چشم تو شوخی و ظرافت

رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست
تا کس نبرد ظن که توئی صاحب رافت

تا خاک نشین شد بسر کوی تو سرخوش
بر اوج فلک سر بفرازد ز شرافت

بی توام حال آرمیدن نیست
طاقت و تاب غم کشیدن نیست

آنچه دیدم زمحنت هجرش
گوش را طاقت شنیدن نیست

من بدیدم تو بشنوی حاشا	که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد	چاره غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا	سرو را قدرت چمیدن نیست
هر که آن چاک پیرهن را دید	باکش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار	خوی تو مهرپروریدن نیست
گر بریدی ز ما تو رشتهٔ مهر	از تو ما را سر بریدن نیست

همچو سرخوش اسیر بند تو را
چاره جز مردن و رهیدن نیست

از جان و دل ای دوست رضایم برضایت	هرگز نکنم شکوه بیجا ز جفایت
عشقی است مرا در سر و آنهم بهوایت	جانی است مرا در تن و آنهم بفدایت
از شفقت بیگانه و خویشم نبود بیم	من ترک علایق همه کردم ز برایت
هر سو که نهی روی و بهر جا که نهی پای	چون سایه به قدم باز نگیرم ز قفایت

چ

شهری همه شوریده و شیدای جمالت — خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت

ای خسرو خوبان ز جلالت چه شود کم — گر زانکه تفقد کنی از حال گدایت

خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما — ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت

ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل — کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم — سر خوش نخورد غم ز بلایت بولایت

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدل است — بعیش کوش که بنیاد عمر را خلل است

فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز — مدام قاطع امید و رهزن امل است

بدوستی جهان زینهار غره مشو — که این حریف دغا پیشه دشمنی دغل است

پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز — که دهر حادثه زاست و عمر بی بدل است

قضا نبشته خطی بر جبین هر موجود — که اینش روزی این روزگار و این اجل است

اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان — مگوی کاین اثر از تیر زهره و زحل است



نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی
ترا ز من چه تعرض ز قسمت ازل است

ازین سراچه بناچار بگذری آخر
بچاره مرگ ندارد علاج و این مثل است

ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم
که این وظیفه تو را چون برات بی محل است

از آن بگوش دل افسانه ایست گفته شیخ
که حرف بی اثر او ز علم بی عمل است

اگر ترا نبود سر خوش از خزینه چه غم
دفینه ایست که نامش سفینه غزل است

مدام خون دل از جوی دیده ام جاریست
مگر که چشمه چشم برای جوباریست

تو را مجال من ار زانکه التفاتی نیست
مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که رستگاری این مرغ در گرفتاریست

بچشم مست چه لطفا که بگنه خستی
عجب که از تو مرا بار خشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنان ز چمن میوزد عبیرآمیز
که شرمگین ز دمش نافه های تاتاریست



ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که در این سقف سادهٔ نیلی است
چه طرفه ها که در این کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب میبینم ای دوست یا به بیداریست

بسرخوش اینهمه جور و جفا مدار روا
که این نه شرط محبت نه شیوهٔ یاریست

هر که زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بجورم کشد و زار کشد باکی نیست
نازنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آنچه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نه شایستهٔ هر دیو و دد است
بر سلیمان سزد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف ار اهل دلی
ورنه هر بیخردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آئینهٔ دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش
کیست آنکس که دمی شادی بی غم با اوست

انجال

ای چنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطه صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنه دوران بنشست — تا ز خود فتنه تری دید که برخاسته است
با نبات لبت ای خسرو شیرین دهنان — قند بیقدر شده و نرخ شکر کاسته است
در سراپای وجودت همه لطف است و هنر — الحق از خوب تو را خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم
جان بود سهل در آن کار که دل خواسته است

با مدعی نگوییم از جور او حکایت — گز دوستان نشاید با دشمنان شکایت
گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم — من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت
ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم — فرض است خسروانرا از بندگان رعایت
شهری است پر ز آشوب ملکیست پر ز غوغا — یک اهل دل نه بینی خوش شد دل در این ولایت
بی اضطراب و تشویش خونم بریز و منديش — در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت



دل را ز چشم مستت امید مهربانی است — حاشا که ترک خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار اینچنین نمیشد — سنجیدمی گر آغاز این راه را نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری — انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای نخل باده نوشان — آن کیست تا بجامی ما را کند سقایت

سرخوش کند حلالت از جان چو شیر مادر

گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت

نه ماهی چون رخت در آسمان است — نه سروی چون قدت در بوستان است

از آن روزی که دل بستم بمهرت — مدام از دیده خون دل روان است

بصد منت دهم جان و ستانم — بهای بوسه ات گر نقد جان است

مرادش حاصل است از دور گیتی — هر آنکس را که یاری مهربان است

جوان بخت آنکسی باشد که او را — نگاری نازنین و نوجوان است

برانگیزد غبار از خاکم ار چرخ — هنوزم مهرت اندر استخوان است



بنفشان آستین بر خاکساری | که در کویت چو خاک آستان است
زبانش پر شکر گردد دهانم | ز بس شیرین لب و شیرین دهان است
پرندی جامه چون پوشد به پیکر | پری ماند که اندر پرنیان است
بچشم خویش من دیدم پری را | پری از چشم مردم گر نهان است
زهی آنرا که جامی هست مقدور | بگو خوش زی که جمشید زمان است
ترا با ما اگر مهر آنچنان نیست | ارادت با تو ما را همچنان است

گر از بار غمش سر خوش بنالد
عجب نبود که باری بس گران است

برغم مدّعیان آنچنانش دارم دوست | که از نشاط غمش می نگنجم اندر پوست
بدوستیش که از خویش بیخبر گردم | بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست
اگر ستم کند از مهر عین الطاف است | که میل خاطر ما در رضای خاطر اوست
نظر ز دیدن روی تو خیره میگردد | بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست



اگر که شربت عذبست یا که زهر مذاب
بجام ساقی شیرین لب ار بریخت نکوست

بسرو نسبت قدّش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو مارا مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوگان او دلم چون گوست

ببین بظاهر سرخوش که همچو گل خندد
که خون ز خار جفایش چو غنچه ام در توست

مرا گریز میسر نگردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دغا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفا پیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور از تن پوست

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم
که سیل اشک روان از دو دیده ام چون جوست

بحکمش ار ننهد سر بگو که تا چه کند
سری که در خم چوگان عشق او چون گوست



چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد | گمویم ار که ببالای چشم تو ابروست
مرا که با دف و نی میزنند قصهٔ عشق | چه غم ز طعن رقیب و ملامت بدگوست
بخواب دوش بقتلم اشاره میفرمود | بفال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست
چگونه دل بفریب رقیب خوش دارم | که صحبت من و او داستان سنگ و سبوست

بجان دوست که مهرت نهفته در جان است
اگر رود سر سرخوشش باد در ره دوست

آنکه در روی نکو بود مهر بتان سخت دل است | دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گل است
زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید | کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است
کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست | کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است
بخطا خون مرا گر بتعمد ریزد | از دل و جان ز من آن ترک ختائی بحل است
با چنین سیل که از دیده روان است هنوز | آتش عشق تو در سینهٔ ما مشتعل است
غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت | لاجرم حاجی از این کردهٔ بیجا خجل است

مغ



منع سرخوشی کند از عشق رخت آنکه ترا
می ندیده است چو بیند ز من و منفعل است

نازم آن چشم خمارین که نه هشیار و نه مست است
وان قد و قامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

دولتی گر شود از دست تو ای خواجه مخور غم
آنچه در ملک جهان میشمری دست بدست است

نگسلد رشته پیوند تو تا روز قیامت
آنکه در دی کش پیمانه ات از عهد الست است

مست و واله عسس امروز همی دید و بشش
آنکه دی در پی ما مسخره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی
هرکه دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش
آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آن شوخ پریچهره که رشک بت چین است
با ما سبب از چیست که چینش به جبین است



جز دیر مغان نیست اگر دارامان است — جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی — این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که به از آن نتوانم — با ما به ازین باش که یاری نه چنین است

رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی — رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل — چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است

سرخوش نه همین خاک نشین سر آن کوست
هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نشین است

مرا بلا ز دل از هجر یار پرخون است — ولی چه چاره که از کف اختیار بیرون است

به لاله زار غم جانان گریستیم چندان — که آب دیده ام از آب لاله افزون است

نه آب لاله چو پیوست آب دیده من — هر آنکه دیدگان گرد رود جیحون است

میان ماهی لاله و من آنقدر فرق است — که داغ من به درون داغ او به بیرون است

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا — مپرس کز غم او حال دل مرا چون است

اگر چو جنت عدن است لار در تفضیل / چو نیست یار در او هیچ دوزخ دون است
از آن نه لار تو را جای بی‌خیالی است / که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است
ز رنگ باده و افیون نشاط کی خیزد / در آن دلی که ز درد فراق محزون است
حدیث حسن تو و شور من در این ایام / همان حکایت لیلی و عشق مجنون است
به روزگار چرا دل نهم ز بیخردی / که سر به سر همه افسانه است و افسون است

صبا بری به بر یارم این پیام ببر
که سرخوش از غم هجرت به لار مسجون است

هر کرا جاه بیش غم بیش است / ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی ار گل ز زخم خار بناز / که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست / کان جفاکیش دشمن خویش است
کاروان رفت و خواجه خفته بناز / با چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود / هر که غمخواریت کند خویش است

خون چکد گر ز دیده معذورم　　که دل از نیش غمزه‌اش ریش است

توبه در فصل گل ز می سرخوش
دور از عقل دور اندیش است

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث　　با آب می از دل بزدا زنگ حوادث
در میکده باز آ که مصون مانی و محفوظ　　از حیلت ایام و ز نیرنگ حوادث
حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم　　از کس که در آن دیده بود رنگ حوادث
جز خیل خرابات که آسوده حیاتند　　باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

پیمانهٔ می درکش از آن پیش که سرخوش
پیمانهٔ عشرت شکند سنگ حوادث

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج　　روا بود که ستانی ز خوبرویان باج
چو کبک قهقهه بیجا مزن که خواهی شد　　اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج
ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف　　مگوی گرچه یکی شد غنی یکی محتاج



شرف بجا نورانت ز طینت صافیست
صفای قلب تو را میزند نه کین و لجاج

مکن به تیر ستم سینهٔ ضعیفان ریش
که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج

مرا دوای طبیبان علاج غم نکند
مریض عشقم و بیحاصل است استعلاج

براه عشق تو من از بلا نپرهیزم
که غرقه را نبود غم ز لجّهٔ موّاج

چگونه با دل من مهربان شود دل تو
ترا دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج

اسیر شوخ پری پیکری بود سر خویش
که صد هزار دل از یک نگه کند تاراج

چو نون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ
کسی که چون الف اندر جهان ندارد هیچ

بروز سر غم سودای عشق بیرون کن
که اینمعامله غیر از زیان ندارد هیچ

هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست
که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ

میان چو نی بغلامی دلبری بستم
که از کمال لطافت میان ندارد هیچ

بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری
که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ

با غم عشق تو آمیخته جانهای فکار
در غم لعل تو آویخته دلهای پریش

چشم مخمور تو بر جان زندم تیر بلا
لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافلهٔ عمر ولی
کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش

خون شد از نالهٔ زارم جگر دشمن و دوست
سوخت بر حال فکارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
گر قناعت زده پا بر سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمکار به خلق
پاسبانی چو کند گرگ بداندیش به میش

کیش و مذهب اگر اینست که ای شیخ تو راست
بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش
وآنکه بد گفت ترا در حق او نیک اندیش

نصیحتی کنمت سودمند بگشا گوش
شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش

مزیتی که بشر را بجانور باشد
همین فضیلت علم است و عقل و دانش و هوش

نسب چسود کسی را که نیست فضل و هنر
خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش

ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر — ترا که بخت بکام است و یار در آغوش

چه خواهی از غم و قید جهان شوی آزاد — مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش

بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق — که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش

ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز — چو بلبلان شب و روزم بفغان و خروش

بزخم نیش تحمل ببایدش ناچار — کسیکه میطلبد در زمانه لذت نوش

نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل — خوشا سرای مغان و صفای باده فروش

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش — که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر — که واقف است پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طرهٔ طرار — بخست جان و تنم آن دو چشم کافرکیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد — از آن نمک که ز شیرین لبی است در دل ریش

نصیحتم مکن ای خواجه در غم عشقش — که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو   که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا   قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش دریاب   که هر چه میشنوی گفت تست بی کم و بیش

دل از خیال تو حاشا که بر کند سر خویش
ز بیم جور رقیب و جفای بد اندیش

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش   ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش

گرچه آزار دل خلق جهانی طلبد   هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت   مگر از خاک بهشت است گل دیوارش

غافل از شعبده چرخ ستمکار مباش   که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش

ساعتی گر شود ایام ترا رام مناز   گرم تا شام نمانده است کسی بازارش

همچو منصور شود زیب سر دار سرت   پیش نامحرم اگر فاش کنی اسرارش

شیخ گز وسوسه جام می رندان شکند   ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود | کاین همه شهد و شکر میچکد از منقارش

جام می نوش و مخور غصهٔ بیجا سرخوش
تا جهان بود چنین بود و بماند کارش

فغان زان زلف حلقه حلقه بر دوش | که کرده عالمی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلف آن پریوش | ندیده هیچکس جادو زره پوش
شب و روزم بسوی آسمان دست | که تا دستی کشم با وی در آغوش
سخن گویان بوصف شب و حیران | سمن رویان ز جنبش مست و مدهوش
خضر گر دیدی آن لعل روان بخش | نمودی چشمهٔ حیوان فراموش
شراب پخته خامان را نشاید | مده جز پخته را کافتاده از جوش
بیا مطرب سرودی تازه کن ساز | برو واعظ دگر بیهوده مخروش
نیازت میکنم جان گرامی | بمن زین بیش ایجان ناز مفروش
کنون سرخوش بشادی بگذران عمر | چه سود از ذکر یار و قصهٔ دوش

زاهد و صومعه و سبحهٔ صد دانهٔ خویش
من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش

شیخ از باده دهد توبهٔ بیهوده مرا / من به پیمان نکشم دست ز پیمانهٔ خویش
عشق لیلی وشیم شیفته چون مجنون کرد / تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش
گر وفا عادت معشوق نبود است چرا / شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش
با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم / بس شرف دارم از این همت مردانهٔ خویش
غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم / تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش
گنج درویشیم و گنج قناعت حاصل / شکرها دارم از این طالع شاهانهٔ خویش
ای دل ار خاطر آسوده بعالم طلبی / پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش
عندلیبان شما سیر گلستان خوش باد / جغد را باز گذارید بویرانهٔ خویش
ساقیا درده از آن می که زشادی فکنم / بر فلک غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش
هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید / زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش



من نمیگویم چو مجنون نیز دیوانه باش
چون ببزم دست ره بردی ز خود بیگانه باش

یا دم از سرّ سخن چون نیزنی منصوروار
از برای دادن جان چابک و مردانه باش

میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام و آنگه در خیال دانه باش

یا ز شمع عارضش چشم طمع از دل بپوش
یا که بی پروا بجان بازی تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشا و در تحصیل صاحبخانه باش

چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی
یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش

جلوهٔ آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش

در نظر سهل آمد اول بار کار عشق بازی
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش

آنجناب را حق جل و علا چهار پسر عطا فرموده اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در حوزه درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملا هادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت الهی و سایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه ۱۳۰۷ یکهزار و سیصد و هفت هجری در سن پنجاه و پنجسالگی روان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت

دویم مرحوم میرزا علی اکبر متخلص ببرقی است که در خدمت سرحلقه امجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده چندی هم در سبزوار بوده در تمام خطوط خاصه نستعلیق مشار الیه بالبنان شد ومن بنده از خطوط آنمرحوم قطعات بسیار دیده ام الحق عماد دوران خود محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نکرده رخت از این سرا بدر برد و راه ملا اعلی سپرد

سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که در کار ترجمه حال ایشان میباشم

چهارم میرزا نصرالله خان متخلص بحیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش



خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
از دل و جان میکنیم خون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران بلولم داشت باز
تا ابد هرگز مبادا از غم دوران ملالش

من نه آن باشم که گردم شادی با دشمن مانی
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش

سرخوش و کوی مغان و جام در آلود زاهد
بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش

هر که ورزد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام خلاص

چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوئیا نبودش اندیشهٔ دیوان قصاص

به چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد صرفه ز بدگوئی خاص

ناامیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش
که دل از وسوسه چون صید کند بادصواص



گر کشتی بحر دو غمم زر بسی باد و عرض
حکم بهر چه میکنی طاعت امر تست فرض

محنت قرض بشکند پشت یلان روزگار
نکبت فقرم ار کشد به که شوم چار قرض

تا بکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی در آن ره هنر بطول و عرض

ای که ز کبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض

شرح غم تو بشکند سر خوش خسته دل بیان
قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
جلوهٔ خط فزون شود چونکه فزودیش نقطه

جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد
پیک دیار آشنا راه نمیکند غلط

در خور آتش غمش طبع سمندری نبرد
چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکند عاقبتم ز موج اشک
بسکه ز دیده ام رود سیل سرشک همچو شط

خط مبارکش بود مایهٔ افتخار من
گر نبوسیدم سلام از نظرت شدم سقط



قرب حضور بایدت شیوه راستی گزین — بنده بیگناه را خواجه نراند از سخط

روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا
غصهٔ دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ
تو و شراب طهور و قصور و حور بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ
ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق غیب دان واعظ
بواعظان ریائی است دوری این گفتار — که بیخبر ز خدا هست آنچنان واعظ

بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش
فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع — که سر بسر همه فرصت و مکر و کین و نزاع
مجوی ازین چمن نیلی شراب عیش و طرب — که باده اش ندهد نشئه جز خمار و صداع
بروز حشر که پاداش نیک و بد بخشند — چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث روز رخ محشر که خلق میگویند — نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدین رویت چگونه تاب آرد — که آفتاب کند خیره چشم را ز شعاع

عبث بصید من ای شیخ تار حیله متن — که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع

بخوان ز گفته سرخوش تو این غزل مطرب
کزین سرود شود زنده جان اهل سماع

چو غنچه با دل خونین و سینه پر داغ — مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ

سموم قهر فلک بین که ناگهان بربود — گل مراد ز دستم نهاد بر دل داغ

ترا چه راحت ازین بزم ار حسین ساقی — که نیستش بجز از زهر جانگزا بایاغ

بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ — وزین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ

دلم پر آتش چشمم پر آب هیچو شمع — درون پر اخگر و دود دم ز سر چو چراغ

مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی — ز بخت تیره شدم گرچه همقفس با زاغ

بیان سر معانی است گفته سرخوش — که از زبان خرد خامه میکند ابلاغ

در سر کویت ای صنم چون پره‌ات کشیده صف
غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر — ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف
تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم — راه امید بسته شد بر رخ من ز هر طرف
گر دل و جان طلب کند دلبر نازپرورم — دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف
تا که میسرت شود جام می و بتی جوان — دست مکش از آن زمان دامن این دو زکف
بی خط سبز دلستان پا ننهم ببوستان — خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهر علف
نقد حیات را عبث صرف هوا چه میکنی — در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف
شحنهٔ شهر میکند خدمت ما بجان و دل — مطرب بزم میزند قصهٔ ما بچنگ و دف
مست و خرابم و خجل خسته درون شکسته دل — کیست ز خیل عاشقان در خور اینهمه شرف

چون سر و کار سرخوشان روز جزاست با خدا
باک مدار از خطا باده بنوش و لاتخف



بر آن سرم که اگر همرهی کند توفیق — دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق

روا بود که دهی نقد جان بقیمت می — سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق

مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه غم — گزین زیان ببرم سودها علی التحقیق

ز شوق لعل لبت گرنشم ربوده توان — ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق

بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم — ربوده خواب خوش از چشم این خیال دقیق

مباش غره بدین پنجروزه نوبت عمر — که یک بیک همه رفتند هم بدان طریق

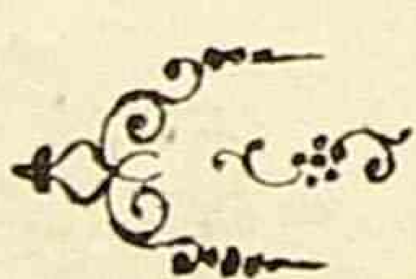
ز باده توبه بسرخوش بود محال که عقل
بدین تصور بیجا نمیکند تصدیق

زجان دمار برآورد روزگار فراق — شکست پشت تحمل مرا ز بار فراق

زخاک رهگذرم فرق کس نیارد کرد — نشسته بر سر و رویم ز بس غبار فراق

چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران — چه شعلهٔ که بجانم نزد شرار فراق

شکسته دل تری از من مجو بوادی غم — ز من فکارتری نیست در دیار فراق

 بگفت 

بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین
خدا کند که نگردد کسی دچار فراق

جمال وی نتوان دید جز بدیده پاک
که پاک دل کند این نکته لطیف ادراک

کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
که دور ما بسر آید ز گردش افلاک

من آن زمان در تقوی بروی خود بستم
که دیده باز نمودم بروی دختر تاک

چو خاک پست شدم سایه بر سرم نفکند
ازین سپس چکنم گر بسر نریزم خاک

بغیر پاسخ تلخش که همچو قند بود
کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک

بروزگار ستمکار دل منه زنهار
که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک

چو سرخوشت نبود بنده وفاکیشی
مشو ملول ازو بی سبب جعلت فداک

ز آینهٔ دل چو زدودیم زنگ
عکس رخ یار برافروخت رنگ

پیش تو شرمنده نکویان روم
از تو خجل ماه رخان فرنگ

سرو که دیده است بدین آب و تاب — گل که شنیده است بدین بوی و رنگ

مردم چشمت پی تاراج دل — تیر و کمان زابرو و مژگان بجنگ

عشق تو در هر سری افکند شور — عقل و دل و دین شد و نام و ننگ

کیست هم آغوش تو هنگام صلح — کیست هم آورد تو هنگام جنگ

چند کنی از پی صیدم شتاب — چند کنی در پی قتلم درنگ

هست برت صاف تر از آینه — هست دلت سخت تر از خاره سنگ

تا دهن تنگ تو سرخوش بدید

چون دهنت شد دلش از غصه تنگ

رموز عشق چه داند مدرس معقول — بیا و درس جنون یاد گیر از بهلول

بتیغ وی سرو جان دادم و سرافرازم — چه قاتلی است که شاکر بود از و مقتول

تورا بجمع دیوانگان عشق چکار — مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول

بحسن خلق توان برد دل ز حسن جمال — که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول

بصدق کوش اگر وصل دوست میجوئی — بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش — کزین جهان نرسد آرزوی کس بحصول

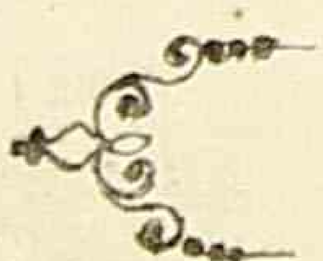
صفای قلب چو سرخوش ز بزم رندان جو
مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول

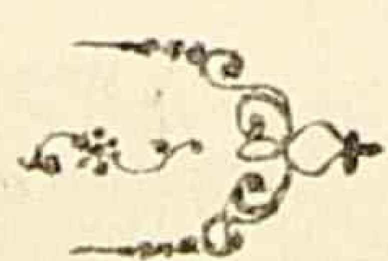
دل از غم زار و من زار از غم دل — شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من — نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش — که آوردم درین ویرانه منزل
جهان مار است خصم حیلت اندوز — ز جان ما بر عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت — ندارد غصّه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه — وزین ویران بنا بربند محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی — چه میجوئی شفا از زهر قاتل
سبکباران همه در ره نوردی — تو با بار گران افتاده غافل

بشادی می خور و سرخوش مخور غم
که غم خوردن نباشد کار عاقل

در هیچکس نباشد این حسن این خصایل — حیران این جمالم مدهوش این شمایل
کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری — جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل
دعوی فضل و دانش با عشق از فضولی است — چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضایل
مشتاق وصل جانان اندیشه‌اش ز جان نیست — جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل
تا از معلم عشق درس جنون نگیری — جانت نگردد آگه از درک این مسایل
چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم — ای کعبهٔ خلایق وی قبلهٔ قبایل
با آنکه از جفایت عمری است دل فگارم — مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل
از دل تو را هوادار باشم بصد وسایط — از جان تو را طلبکار باشم بصد وسایل

سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید
در گردن تو گردد دستش اگر حمایل



مایهٔ مسرّت است

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع نمقاله و رساله میباشد در تفرش در کوکان در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و هفت هجری قدم بعرصهٔ عالم نهاده و در محضر پدر ستوده سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت و شعل ذکا و فطرتی را بدان مصباح و مشکوهٔ روشنی افروخت خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید که مایهٔ ارشد و بر دار کار تحریرتش در شیرینی جای انگبین گرفت و آن قند پارسی بهند و چین رفت و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزونرا بنظم اشعار آزموده دانست کانی دارد از جواهر کریمه و صندوقی ممتلی از گوهر و در و زمانی نگذشت که برادر نحریرش مرحوم حکیم بعزم دیدن پدر خجسته اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد و هنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس دید و حقیقت بین دید و فهمید که سرخوش را سر بر تری دلکش است از پدر درخواست نمود که ویرا بدو سپارد و خدمتش که فرزندی ندارد آن تازه بر آمده را بطهران آرد و از تکمیل او حتی الامکان فرو نگذارد التماس او برآمد حکیم و سرخوش بکرسی مملکت آمدند و متعهد بعهد وعده وفا نمود یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها کرد و فرمودنیها



ای شوخ پریچهرهٔ پاکیزه خصایل
در وصف تو حیرانم از این شکل و شمایل

حاشا که چو روی تو ببینند جمالی
گر در همه آفاق بگردند قبایل

در مهر تو آسوده ام از نقل براهین
در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل

بردار حجاب از رخ و بگذار که بینند
صاحب نظران روی تو بی حاجب و حایل

در کوی تو کس راه نجوید بوسایط
بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل

گر سر برود در سر سودای تو لیکن
از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل

محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین
مپسند که غمگین برود از کوی تو سایل

در نزد تو سودی نکند دعوی دانش
پیش تو فضولی بود اظهار فضایل

دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون
جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل

ای شیخ بیا مسئله عشق بیاموز
تا آنکه شوی با خبر از درک مسائل

از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش
کاین علم نه علمی است که گنجد برسایل



ای صورت زیبایت زینت ده هر محفل — کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل

در پای تو جان دادن بسیار بود آسان — از دست تو جان بردن بسیار بود مشکل

خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان — گر زانکه قبول افتد این هدیهٔ ناقابل

غافل نشود جانا یک لحظه دل از یادت — گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل

ای ناصح خیراندیش بگذار مرا با خویش — من غرقهٔ بحر غم آسوده تو در ساحل

تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم — حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل

دل خسته و محزونم آشفته و مفتونم — سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل

در راه وفای تو عمری بهوای تو — با جور و جفای تو گردم بعبث باطل

گر زهر تو نوشاند خدمت کنم از ساقی — ور تیغ تو افشاند منت کشم از قاتل

هرجا که حریفانرا آسایشی و عیشی است — افسانهٔ ما باشد آرایش آن محفل

پروانه صفت سرخوش دلسوز دو جان بازد
چون شمع برافروزی گر چهر تو بی حایل

نه دل کناره ز غم جوید و نه غم از دل
علاج درد دل عاشقان بود مشکل

ز عشق رتبت خاصی که یافتم این است
به پیش یار شدم خوار و نزد خلق خجل

بلا بسی رسدم بر سر بلا هر دم
مگر بلا شده مخصوص جان من نازل

زمانه گر کندم خاک رهگذاری دوست
گمان مدار که عشقت ز دل شود زایل

کدام کس که تو را نیست واله و مفتون
کدام دل که تو را نیست شایق و مایل

ز تیغ روی نتابم اگر تویی سیاف
ز جان دریغ ندارم اگر تویی قاتل

فلک بکار کین است و ما بدو واله
اجل بقصد هلاک است و ما از او غافل

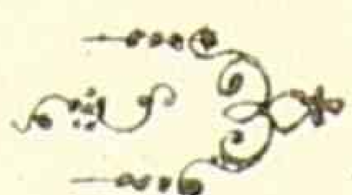
غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح
گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل

بر آتش دل سرخوش ز می فشان آبی
که غیر باده نشوید غبار غم از دل

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم

چند ز اندازه برون دولت گیتی طلبی
پای هرگز نکش از خواجه فراتر ز گلیم





پشت پا گر بدو عالم زند آنچو که سزد ... آنکه در خاک سر کوی تو گردید مقیم

نگشاید گره از پای دلم دست خرد ... مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم

فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط ... ساقیا تازه کن از ساغری عهد قدیم

سخره بر من چکند صیرفی از روی محک ... طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضخیم

زانکه این نقد نه نقدی است که گیرند عیار ... زانکه این طبع نه طبعی است که خوانند سقیم

غیر موسی که برآورد ید بیضا از جیب ... عیسی باید تا زنده کند عظم رمیم

می مطبوع کهن از کف معشوق جوان ... چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم

با عطایش ز خطا باک ندارد سر مو
از گنه غم نخورد با کرم رب کریم

قتیل خنجر مژگان لعبتان نکویم ... اسیر سلسلهٔ شاهدان سلسله مویم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش ... چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم

ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم ... بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم






غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
کجاست خضر رهی تا برد بدان سر کویم

مرا چه باک ز مستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جامم بدوش خم و سبویم

بگفتمش ز چه مستی و آنگهی بچه مستی
اشاره کرد بچشم بغمزه گفت بمویم

علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد
حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم
عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم

بی سبب راه جنون من نگرفتم در پیش
از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم

بی جهت بر سر آتش نگشودم پر و بال
شمع رخسار تو را دیدم پروانه شدم

ره ندادم بر خویش ز بیگانه و خویش
یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم

جای در خیل گدایان در شه داد مرا
تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم

عقل و دانش ز من خسته ارید طمع
کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم

گرچه دیوانه بدم سرخوش از این پیشه ولیک
تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم

زآتش عشق پخته گردد خام
رهد از قید ننگ و از غم نام

از پی طوف کعبه کوشش — عاشقان جمله بسته اند احرام
هوس خال عارضش منما — کاشکار است دانه پنهان دام
شده بار دو موی او بیزار — کافر از کفر و مسلم از اسلام
مطربا چنگ در فکن در چنگ — ساقیا خیز و ریز باده بجام
چون ز آغاز مستقیم از حق — هم بحق ملتجیم در انجام
محفل عشق جای خاصان است — نه مقام عوام کالانعام
سر که دردی ز شور شیرینی است — مبتلا به بعلت سرسام

سرخوش از این سرود روحانی
عارفانرا ز دل ببرد آرام

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم — تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گریزم

گر کشی بر پای دارم بنده خدمتگذارم
ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم

پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
ای که میگفتی ز پا افتادگان را دستگیرم

پنجه با سرپنجه‌ات ای شوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم

تا هوای کعبه کوی تو دست آویز جان شد
زیر پا خار مغیلان پرنیان گشت و حریرم

چشم از رویت نپوشم دل ز مویت بر نتابم
گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم

ننگ آید از جهانم گرچه بس بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم

گوئیم سرخوش چرا از نوجوانی پیر گشتی
چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیان آتشین اینک دلیلم

بر خلیل آذر ار شد آذر نمرود گلشن
بر من آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم

از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
میفریبی تا بخید از ذکر خلد و سلسبیلم

سر سودای کسی دارم که در بزم حضورش
می نیابد ره بود پیغامبر گر جبرئیلم

قصهٔ مژگان و تیر غمزه‌اش با من بگوئید
من از این خنجر هلاکم من از این پیکان قتیلم

لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم
نکته‌ای فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم

یارها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم

خسروی شیرین زبانم منکه در عشقت زبونم
خواجهٔ آزادگانم منکه از جورت ذلیلم

آنچنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت
همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم

نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد بسر خوش
با چنین نطق فصاحت من در اوصافت کلیلم

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم
وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم

در عشق تو ای لیلی کت نیست بما میلی
سرگشته‌تر از مجنون در کوه و بیابانم

ای ساقیک زیبا وی شاهدک رعنا
پیمانه مرا پیما کاسوده ز پیمانم

با چنگ و نیم می ده بر یاد لب وی ده
رندانه بیا بی ده چون مست و غزلخوانم

کرستم و

گر مستم و بیخویشم از شحنه نیندیشم
چون محتسب افکنده است صید بزندانم

در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش
زان خواب پریشان من چو طره پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی
در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم

در عشق تو مشهورم زروی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوه بیجائی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم

واعظ اگر از عشقش دانی سخنی برگو
کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

شیرین سخن سرخوش شوریده گری دارد
گر فهم سخن داری دانی که سخندانم

بحر غم زکشتی از ساغر بکار افکنده ایم
رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم

گنبد مینا بحسرت بنگرد در بزم ما
تا ز مینا می بجام زرنگار افکنده ایم

هرچه بازار بد سخن گفتیم در اسرار عشق
تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار
آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
خویش را از چشم خلق روزگار افکنده‌ایم

در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست
پنجه تا در حلقهٔ گیسوی یار افکنده‌ایم

گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید و گفت
سایه بر فرق سرو جویبار افکنده‌ایم

همرهان رفتند سرخوش ما چرا با صید امید
اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده‌ایم

یاد زلفش جز پریشانی نیارد در دلم
زان پریشان حالی و سرگشتگی را مایلم

وعده‌ام دادی شبی وز آوری با من هنوز
روز و شب در انتظار این خیال باطلم

سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور افکنم اندر غمت فرهادوار
گر نگردد لطفت ای شیرین شمایل شاملم

میکشم زار و بدین لاغرتنی بار فراق
گر امید وصل رویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید منظر یکشبی مانند روز
برفروز از روی همچون ماه تابان محفلم

یارب اندر لُجّهٔ غم آمدم از سر گذشت
راه بیرون رفتنم زین بند میباشد محال
نام نیک ار بایدت با زشتنامان کم نشین

کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم
گرچه مرغی زیرکم پابست دامی مشکلم
کاین بیان نیک را از نکته سنجان ناقلم

با دل پُر خون که سرخوش دارد آن آسیب عشق
نی عجب گر بعد مردن گل بروید از گلم

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم
که مبتلا بغم روزگار هجرانم

مرا خیال جدائی نبود از تو ولی
امید بود ز کوی تو رو نگردانم

بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی
چرا نگفتی از اول که سست پیمانم

بیا بحال من زار رحمتی فرما
که دل شکسته افسرده حال و حیرانم

مرا چه جان عزیزی بتن یقین دارم
ز دوریت برود یا بمن بتن جانم

بیا و ترک غریبت کن و حذر فرما
از این سفر که رود سیل خون ز مژگانم

امید نیست ز دوران دگرم از سرخوش
بخوشدلی نظر افکند بروی یارانم



عجب دارم که با این محنت و غم
مرا خواهند یاران شاد و خرم

صنم جویان نگارا دین پرستی
مرا باشد ولی چون زلفت ای شوخ
توانم شرح دادن غصه دل
خدا داند که هجرت در درونم
اگر با من تو راست است پیمان
نه تنها من شدم پابست عشقت

من از عشق صنم با کفر توام
سیه روز و پریشان حال و درهم
ولیکن می نیابم گوش محرم
بود چون جان درون جسم دائم
مرا با تست عهدی سخت محکم
جهانی در تو دل بستند و منهم

محبت مهر خویش از پروانه آموز
بجان آتش بر افروز و مزن دم

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
خبر ز نیک و بد روزگار نیست مرا

ز پای خم نکشم رخت تا که جان سپرم
که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم

ز هجر لاله رخی تا صبح من همه شب
به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم

اگر چه کنج قفس جای آرمیدن نیست
دلی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مکن ز غصهٔ فرهاد تلخ کام سخن
که من بقصهٔ شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم
چگونه باده ننوشم بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز تری
چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم

ز آب می نشود آتش درون خاموش
که هر چه میکشم از این شراب تشنه ترم

مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح
که عقل و تجربه در خویش هست آن قدرم

ما بجای محنت و غم باده در غم خوریم
تا می در غم بود دیوانه ایم ار غم خوریم

دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی
طی شود این عمر کوته گر فزون یا کم خوریم

باده با غم فزاید با نشاط آرد نشاط
پس همان خوشتر که ما با خاطر خرم خوریم

روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند
ما فزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم



رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد — تا ز هم نگسسته هان بر خیز می با هم خوریم

خود پسندان را بود گر غم غم خویش است و بس — ما جهانی دستداریم و غم عالم خوریم

نام جم از جام سرخوشش شهره در آفاق شد

خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام — که غیر محنت و غم کس ندید ز ایشان کام

وفا مجوی از ایشان که خیل مه رویان — میکنند بکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی — نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام

بکوی شان قدمی هر که رفت شد رسوا — ز عشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام

عجب که با همهٔ این جفا و بیمهری — درون جان و دل خلق میکنند مقام

یکی منم که ز سودای عشق مه روئی — بناله شام رسانم بصبح و صبح بشام

نه قدرتی که برویش نظر نمایم سیر — نه قوتی که ز کویش برون گذارم گام

بخدمت ار بگرایم ستم دهد پاداش — دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت از آن شوخ بیوفا سرخوش
که این جفا بتو آید ز بخت بدفرجام

مخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم — که من پابست آن سیب زنخ وان نار پستانم
تورا چون خواجگان بر با شفقت گر نگاه باشد — منت چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم
ز عشق عافیت سوزم شررها در درون باشد — که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم
من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید — وگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم
برآرم ز آستین هردم چو موسی صد ید بیضا — شبی افتد اگر در دست آن چاک گریبانم
الا ای موی شکین گر زنی نیشم بجان شاید — که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم
از آن پیمانهٔ پیمان شکن ساقی مرا پیما — که تا اکنون دو صد ره بیش بشکسته پیمانم
نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقش — که چون آئینه بنماید بهر کس راز پنهانم
مگو در حلقهٔ ما قصهٔ زلف پریشانش — خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
دوای درد خود بیجا چرا از دیگران جویم — که هم دردم ز جانان است و هم با اوست درمانم

نه تنها آتش هجران شرر در جان بیهش زد
که سیل اشک هم از بیخ و بن بکند بنیانم

ای دوست ز هجر تو بلب آمده جانم — باز آی که تا در قدمت جان بفشانم

پروانه سرم با تو شبی گر بسر آید — چون صبح شود خلق به بینند جوانم

روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر — دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو نکنی ترک جفا تا بتوانی — منهم نکنم ترک وفا تا بتوانم

غیرت بدل و جان من آتش زند از رشک — جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم

عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم — سیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم

از باد صبا دوش گرفتم خبر دل — گیسوی پریشان تو را داد نشانم

در کوی تو گر از همه گمنام ترم من — در عشق تو مشهور همه ملک جهانم

بلبل بفغان آمده از شور کلامم — طوطی سخن آموخته از شهد بیانم

گر خسرو شیرین دهنانی تو در این عهد — در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی
همسایه که شبها نشکیبد ز فغانم

از چمن خوشبو می آید نسیم
شد مشام جان معطر زین شمیم

چون گلستان ارم گردیده باغ
بوستان مانند جنات نعیم

بعد ازین بی باده نتوان زیستن
خیز و در ده ساغری ای ندیم

سیم و زر آمد برای صرف عمر
چند سازی عمر صرف زر و سیم

راستی کن پیشه گر جوئی نجات
این بود اصل صراط مستقیم

یاد باد آن مهربانیهای پیش
ای خوشا آن دوستیهای قدیم

می خور و سرخوش میندیش از گنه
با عنایات خداوند کریم

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم
که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم

بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی
بنام ایزد ازین مجموعه عیشی که من دارم

زلال چشمهٔ حیوان تو را ای خضر ارزانی   که من لعل لب جان بخش جانان در دهن دارم

چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم   که گوئی در میان گلشن مینو وطن دارم

اگر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم   چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم

ز هجر روی یوسف طلعتی تا چشم خون پالا   چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت الحزن دارم

به پیمان نامد از پیمانه منعم میکند لیکن   خلاف حکم زاهد شاهدی پیمان شکن دارم

ز رویت بر ندارم چشم تا نور است در چشمم   ز کویت پای نگذارم برون تا جان به تن دارم

سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم
دگر سرخوش چه غم از طعنهٔ زاغ و زغن دارم

ما بسر کوی وفا حاضریم   هر چه رود بر سر ما شاکریم

قبلهٔ دیدار تو را ساجدیم   کعبهٔ رخسار تو را زائریم

جز تو نخواهیم اگر ساکنیم   جز تو نجوئیم اگر سائریم

هم بجفای تو همه خوشدلیم   هم به بلای تو همه صابریم

ما ذره دهری اگر در جمال
در طلب عشق تو ما نادریم

با همه قدرت طبع و هنر
در صفت حسن رخت قاصریم

ای مه بی‌مهر ز سر خوش اگر
جان طلبی از دل و جان حاضریم

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم
جز ذکر دوست قصه دیگر نمیکنم

خونم بریز و غم مخور از روز داوری
هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم

موی ترا بمشک شباهت نمیدهم
روی ترا بماه برابر نمیکنم

نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را
تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم

شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی
پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم

تا روز کآفتاب رخت کرده ام بچشم
شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم

من گوش جز بگفته ساقی نمیدهم
من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم

جستم زبند صوفی و رستم ز دام شیخ
خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم



دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ
زان روی رو بمسجد و منبر نمیکنم

درویشم و بکنج قناعت گرفته خو
در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا
حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم

در چمن نالهٔ بلبل سحرگه دوشم
آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش
من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم

عشق میورزم و چون اشتر مستم به نشاط
با چنین بار گرانی که بود بر دوشم

آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
بیکی غمزهٔ ساقی همه شد فراموشم

فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بجنون
پند صاحب خردان بار بود در گوشم

دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست کنون
در غمش من بتلف کردن جان میکوشم

دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
روز و شب غنچه صفت خون خورم و خاموشم

با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است
دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم

بدیدار گنجه گشادیم در از فیوضات لایقی آزاد سخنانش در گوش اهل ذوق و هوش

آن اثر میکند که باد بهار بباغ و گلزار و راوق خم با جام در فنون شعر از غزل قصیده و رباعی

و مثنوی یدی طولی دارد و طبعی قادر و توانا اما میلش بیشتر بغزل است چه بعینه غزل خواجه شمس الدین

علیه الرحمه رفیقی خالی از خلل است دیگر غزلی طرح شده و بمن نیز بحاضر بوده ام در همان مجلس از مطلع

تا تخلص تمام را پرداخته گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدرت طبع هر که بمدح

و قدح جامی همسر دارد و سمند تحریر را حیز در میدان عشق و محبت بیتازد و علاوه بر این دیوان منظومه

گوی چوگان که بطبع رسید در کار نظم طرب نامه و مثنوی سوم شکرستان میباشد زندگانی تفرشی

دراز باد که از این ذخایر ذخایر بسیار آرد و در خزائن فاتره جواهر بو بیت کند از گفته های

تفرشی را اهل دل بخوانند و قدر آن دُرهای گرانمایه بدانند

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع	گویند چونکه اوست چه بهتر ز استماع

جغرافیای تفرش

تفرش جلگه ایست که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین



سرِ دل فاش کند غمزهٔ غمّاز بتان — با دو صد پرده که بر راز نهان میپوشم

نفروشم همی از خرقه دلی چون دگران — دل بنا بدهم دین بهوا نفروشم

بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوهٔ کس
بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی منیوشم

با شوخ پری روئی پنهان نظری دارم — زان روی بشیدائی شور دگری دارم

آماده کباب از دل حاضر جگر بریان — از بهر سگ کویش خوش ماحضری دارم

دل گمشده از حالش آگاه نمیباشم — ای کاش یکی میگفت از وی خبری دارم

گر سینه پر داغم چون نی شرر انگیز است — با این جگر سوزان چون نی شکری دارم

مشکین نفسم چون عود دودیست عبیرآلود — پیداست که چون مجمر بر جان شرری دارم

تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را — نی بر گل و بر گلشن دیگر نظری دارم

از جام می وصلت خشک اگر کامم — از دیده خون پالا دامان تری دارم

زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند — من نیز بصد شادی عزم سفری دارم

زان دیده فرو پوشید از ماه فلک سبز خوش
کز روی دل افروزش تابان قمری دارم

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم
دولت صحبت جان پروریاری طلبیم

دانش بی بصران سد ره معرفت است
باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم

صید خال و خط آهو روشان چند شویم
به که همت بگاریم و شکاری طلبیم

واقف از سر محبت نبود مفتی شهر
شرح این مسئله باید ز نگاری طلبیم

فصل گل باده گلگون نتوان داد ز کف
خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم

کرده تجویز طبیب خرد دم در همه حال
ساغری کز پی دفع خماری طلبیم

از پی روشنی دیده مجروح پر آب
باید از خاک در دوست غباری طلبیم

زین خسیسان گدا طبع نیاید کاری
حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم

چاره هجر فقط سوختن و ساختن است
سرخوش آن به ز خدا صبر و قراری طلبیم



من دیوانه عجب فکر محالی دارم — که چنین دوست تمنای وصالی دارم

نقش رویت بدل آورده و گرم کلام — با خیال تو عجب صحبت حالی دارم

تا جمال تو رسیده است بسر حد کمال — کیست تا پیش تو گوید که جمالی دارم

منعم از مصحف روی تو کند واعظ و من — با چنین بوالهوسی فال و تفالی دارم

زاهدار پایه قدرم نشناسد صد شکر — در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم

منکه جز خون دل خویش نصیبم نبود — میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم

گنج شاهی همه سرمایه رنج است و وبال — کنج درویشی و آسوده خیالی دارم

لب فروبست ز جواب من دلخسته از — چون بدانست که از وی چه سؤالی دارم

از فراق رخت ای خسرو خورشید جمال — چهره زرد و قد همچو هلالی دارم

لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف
لیک در نظم سخن سحر حلالی دارم

خواستم شرح شکایت در بر جانان کنم — گفت خامش آنچه را خود میپسندم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود و گوید ببر / یا ببایدترک جان یا ترک این فرمان کنم

عقل گوید ترک جان گفتن نباشد کار سهل / عشق گوید جان دهم وز تنگی بخت آسان کنم

هر چه بادا باد باید کرد یک کار از دو کار / یا که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم

بعد چندین قرن نوحی باید و طوفان من / هر زمان از دیدهٔ خونبار صد طوفان کنم

در غم لیلی وشی کو سر گران دارد بما / همچو مجنون خویش را تا چند سرگردان کنم

خستهٔ درد حبیبم با طبیبم کار نیست / بخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم

آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند / من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم

مجلس انس است و یاران جمع و ساقی جام بخش
تا بکی سر خوش حکایت از غم هجران کنم

اگر شراب و گر زهر ناب مینوشم / تفاوتی نکند از تو نیش یا نوشم

من ضعیف که باشم که با تو بستیزم / اگر تو جنگ کنی من بصلح میکوشم

فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی / گمان مدار که یادت شود فراموشم

جز آنکه نرگس مست تو دیده میدانم
که از کرشمهٔ شوق چه باده مدهوشم

فغان که دیده پر اشک و سینه پرآذ
زسر چو دیگ برافکنده اند سرپوشم

چو حلقه خم شده قامت در آستان توام
کجا روم من از این در که حلقه در گوشم

کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
که حمل بار گران راحت است بر دوشم

بسینه گرچه نهیم داغها بود ز فراق
من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

بسان سوسنم ار ده زبان بود سرخوش
ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم

من ز شیدائی نپندیشم که شیدای توام
هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام
نیست در دل هیچ ذکری غیر تمنای توام

روبگردان از من ای آئینه دل گر بشکند
زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گرچه بسیار است در عالم ولی
جلوه دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب
بندهٔ فرمان پذیرم تابع رای توام

یک رهم بنواز و پای از کرم نه بر سرم — منکه همچون خاک ره افتاده در پای توام

اشک حسرت از دو چشمم همچو پروین میچکد — برده دل تا چهره خورشید آرای توام

گر ترا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش — من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هر چند رانی باز آیم پر فشان — زانکه مشتاق لب لعل شکرخای توام

می بسر خوش کی چنین مستی و بیخویشی دهد — مست و بیخود من ز چشم باده پیمای توام

من بجفایت ای صنم ترک وفا نمیکنم — ترک وفایت ای صنم من بجفا نمیکنم

پیش طبیب چون کنم عرضه غم حبیب را — درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم

چون بولای تو زدم لاف بلی من از نخست — ترک ولای تو کنون من به بلا نمیکنم

بر سر دارم ار کشی خسته و زارم ار کشی — غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم

چون و چرا ز بندگان نیست طریق بندگی — گر طلبی ز بنده جان چون و چرا نمیکنم

میرود از دل مرا صبر و قرار میرود — لیک ز بیم مدعی رو بقفا نمیکنم



پیش خسان زشت خو بهر چه بزم آبرو
صوفی صوف پوش را گو مفروش زرق و شید

حاجت خویش را طلب جز ز خدا نمیکنیم
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنیم

سرخوش خسته حال را تا ندهی پیاله
ساقی از آستین تو دست رها نمیکنیم

از آن زمان که دل از کف ربوده روی توام
چرا بگوشهٔ چشم التفات ننمائی
همین نه روز رسانم بشب در امیدت
نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری
بیا و سایهٔ مهر از سرم مگیر ای دوست
علاج غم زمی دیگران نیارم کرد

قسم بموی تو آشفته تر ز موی توام
بمن که گوشه نشینی ز خاک کوی توام
ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام
که من فریفتهٔ منظر نکوی توام
که هیچو ذره هوا خواه مهر روی توام
من خراب که دردی کش سبوی توام

ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود
بعشق روی تو من بنده زخوی توام

امروز رشیدائی من شهرهٔ ایامم — نزد همه کس رسوا پیش همه بدنامم

رانده شدم و مانده از هر در و هر کوئی — هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عامم

در آتش سودائیش میسوزم و میسازم — وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر — آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد — آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوار است — با چون تو صنم حاشا تا دل برد اصنامم

از درد چه اندیشم کارام من از درد است — وز ننگ چه پرهیزم کز ننگ بود نامم

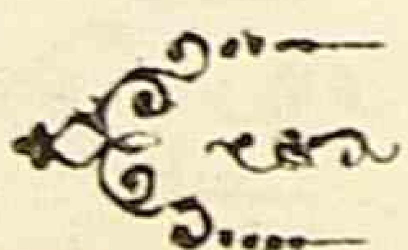
ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه — نه در خور احسانم نه لایق اکرامم

از جلوهٔ ساقی خوش از گفتهٔ سرخوش شاد
صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم — هر غم که داشتیم فراموش کرده‌ایم

این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق و شید — سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده‌ایم







امروز بر سر از سر حسرت بسی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم

از ساغر است اگر نفسی لب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم

بشکست پشت لشکر اوز آسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم

بار اجل بقصد هلاک است و باز ما
با چشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم

از جاه و مال و جاه چو سرخوش گذشته ایم
تا ساغر محبت او نوش کرده ایم

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم
همچو سودازدگان خاطر شیدا دارم

هر دم از زلف بتی سلسله بر پای دل است
تا که با سلسله مویان سر و سودا دارم

منکه در بزم وصال تو چو پروانه ز شوق
جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم

باده عیش چو امروز بجام است مرا
خاطر آزرده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقه صوفی چه نهم از سر شید
منکه در صفه اصحاب صفا جا دارم

شکوه مردم دنیا همه از نیک گر است
بر خلاف همه من شکوه ز دنیا دارم

گو ببینند حسودان و بمیرند ز رشک
که بگفتن سخن اعجاز مسیحا دارم

زان به شیرین سخنی شهرهٔ آفاق شدم
که سر و کار بدان لعل شکرخا دارم

سایه گو سرو چمن بر سر خود افکن
که بسر سایه از آن قامت رعنا دارم

از تاب و تب هجران بس ناله و بد هوشم
صدبار پریشان تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بنالهٔ جانسوزم
میسوزم و میسازم میسالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله همآوازم با غصه هم آغوشم

تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم

گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
کز نالهٔ تار و نی آکنده بود گوشم

دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسم
سربار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل در جوشم



یکدم نکنی گر یاد از سر خوش مشتاقت
حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم
چشمش بغمزه گر ننماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاک بلا کم در افکند
حالی عنان بود بکف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است
هر کس که دید چهره از خون منقشم

از سیل اشک دیده و از آه آتشین
گه غوطه ور در آبم و گاهی در آتشم

امروز فتنه عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار
صد بار بر محک زنی از نقد بیغشم

باشد اگرچه گلشن تفرش وطن مرا
در ری کنون ز باده عشق تو سرخوشم

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم
خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ما را که خواجه ایست خطابخش و جرم پوش
با این کرم چه باک بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاک را بسپاریم بر زمین
وین روح پاک را بفلک آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر در این تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شست و شوی درون از ریا کنیم

دلبر ده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

سرخوش بهیچ حال نرنجد ز خوی دوست
دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری ز غم آینه رویان نکنم

تندخو عربده جویند نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم

چه ملامت که من از مهر حبیبان نکشم | چه تحمل که من از جور نکویان نکنم
بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند | بجز از بندگی سلسله مویان نکنم

پند بیهوده بسی خویش ز غم عشق دهند
گوش من بر سخن بیهوده گویان نکنم

دلبرم عزم سفر کرد و شد دل ز برم | از غم دلبر و دل غرقه بخون جگرم
حالیا از غم هجران بلبم آمده جان | تا چه آید خود از این واقعه آخر بسرم
پای در وادی پر بیم محبت ننهم | بسلامت گر از این مهلکه جانی ببرم
زهد خشگی که دل از صومعه داران برخت | شکر لله که فرو ریخت ز مژگان ترم
بجز از گندم خالت که بود رهزن دل | دو جهان جلوه بهیچو نکند در نظرم
بشکفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا | بوئی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم
ای حریفان بخدا با می نابم شوئید | آن زمانی که از این غمکده من درگذرم
همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد | پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید
باده پیش آر کزین بیش دگر غم نخورم

هرچند که من بنده بی نام و نشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرربار
چون مردمک دیده زسرگذردم موج
چون آهوی وحشی بکسی انس نگیرم

المنة لله که از درد کشانم
با آب می ار سوز درون را نشانم
از دیده طوفان زده اشک فشانم
تا صید نمودند دل آهوروشانم

سرخوش نه ببلبل است که پوید زقفایش
بازلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم

جز قصه وصف رخ جانانه نگویم
کاری بجز از باده پرستی ننمایم
دانم که نهانخانه دل طرفه بنائی است
دیوانه فرزانه نماید حکیمان

بشنو سخن صدق که افسانه نگویم
حرفی بجز از ساقی و پیمانه نگویم
گنجی که نهانست درانیخانه نگویم
وین نکته برای دل دیوانه نگویم



از شمع بپرسید که افروخته عارض — من قصهٔ سوز دل پروانه نگویم

با شیخ سخن با بدم از مدرسه سر کرد — با جغد جز از گوشهٔ ویرانه نگویم

درد دل خود عرضه ندارم بطبیبان — شرح ستم دوست به بیگانه نگویم

از غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم — وز عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم

رندانه ز سرخوش دل و دین و بغارت — تا من بکس این شیوهٔ رندانه نگویم

من نه آنم که ز عشق رخ جانان گذرم — بگذرم از سر اینکار اگر از جان گذرم

جز خرابات که گر اهل دلی هست در اوست — هر کجائی که کنم روی پشیمان گذرم

یادم آید ز گل عارض و ریحان خطش — چون به بستان ز بر لاله و ریحان گذرم

به فقیران فلک ای آصف دوران نظری — بیش از آنیکه من از گردش دوران گذرم

گرچه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر — میتوانم که ز صد ملک سلیمان گذرم

غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان — کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم



حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش
حاش لله که اگر جانب درمان گذرم

من خود به میل خاطر دل در کسی نبستم ‏ ‏ ‏ با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم
تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم ‏ ‏ ‏ تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم ‏ ‏ ‏ وز هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم ‏ ‏ ‏ برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم
بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم ‏ ‏ ‏ درهای شادمانی بر روی خویش بستم
چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم ‏ ‏ ‏ چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم
بار دگر نگردد در دام کس دلم رام ‏ ‏ ‏ این بار اگر سلامت از این کمند جستم
گر رند و باده خوارم ور مست و میگسارم ‏ ‏ ‏ کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

در کوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش
از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
بجرم این گنه ار میکشند بر دارم

ز بحر عشق نجستم چو از نخست کنار
کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم

کجاست باده فکرت گداز دانش سوز
که بس ازین خرد خرده بین در آزارم

اگر بگریه من خنده آیدت چه عجب
که فارغی و ندانی که چون گرفتارم

ستم کشیده محنت چشیده میداند
من ستمکش آزرده دل چه زارم

بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر
اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم

چو رو نهم بچمن بی گل جمال تو من
بدیده نیش زند هر گیاه چون خارم

جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم
مرا که یار تو باشی چه باک ز اغیارم

سزد که فخر بسر خویش کند سخن پس ازین
که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم

بطرف باغ روا نیست بی تو گردیدن
که داغ دل شودم بی تو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو برده بتابیدن



بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب / خلاص یافتم از زهد خشک ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد / که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو / که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب / که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم بزحمت خار / که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامه صبوری چاک / چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

از آن بکوی تو سر خوش نهاده روی نیاز / که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند ز من / روی چون آرم بسویش رو بگرداند ز من

با تن رنجور اگر آه از جفایش بر کشم / خاطرش آزرده گردد دل برنجاند ز من

گفتم از بیداد تو آخر بر کشم از دل فغان / گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

بر کشد برقع ز رو با هر که گردد روبرو / می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من



قطره خونی این دل غمدیده یارب بیش نیست — اینهمه دریای خون از کجا راند ز من

عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست — در جهان غیر از سخن چیزی نمیماند ز من

کام رندان سرخوش از شیرین شود از شهد شوق

هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من

ای ترک پریچهره بیا ترک جفا کن — عمری است جفا میکنی این بار وفا کن

یک بوسه از آن لعل روان بخش ببخشا — وین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن

ز آن روی چو مه پرده بهل ای شه خوبان — کام دل درویش خود از مهر روا کن

با بوالهوسان چند زنی لاف محبت — با همنفسان یکنفس ای دوست صفا کن

سودای غم عشق بتان گر بسرت هست — مردانه ز جان بگذر و ترک سر و پا کن

یا چشم از آن غمزهٔ خونریز فرو پوش — یا جان و دل و دین بنگاهیش فدا کن

تا کی غم روزی کند آزرده خیالت — از جام می این رنج جگر سوز دوا کن

تا چند بافسون تو من دل دهم ای شیخ — یک لحظه تو هم گوش بافسانهٔ ما کن

تشویش ز آه دل سرخوش چو نداری
اندیشه ایشوخ ز دیوان جزا کن

ای لعبت خوبروی خندان — شیرین لب شوخ چشم فتان
بنیان کن صبر و هوش و طاقت — غارتگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو چیست ماه گردون — با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو ولیک سرو دلجو — ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات — هم باصره بر رخ تو حیران
خور بر ندمد اگر برآری — خورشید جمال از گریبان
بردار نقاب تا ببینند — صاحبنظران بصنع یزدان
ای زخم تو به مراز مرهم — ای درد تو به مراز درمان
از دست توام خلاص مشکل — در پای توام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف — با لعل تو ذکر آب حیوان



بر سر خویش خسته دل بخشا
زان پیش که از غمت دهد جان

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن — ز تو ناز کردن از من سر جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبحگاهی — ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
چو خبیر دانی او را کمند دگر تفاوت — بزبان بی زبانی به حبیب راز کردن
بر اهل معنی ای دل سخن اختصار اولی — نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن
به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ای دل — بجنازه اش بباید بادب نماز کردن
ز کف من این مغنی ببر ار غنان طاقت — ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن

سر بندگی نهادی چو بکوی یار بر خویش
ز خودی نخست باید بسی احتراز کردن

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن — سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن
بگذر از پیمان بلب پیمانه را رندانه زن — گریه مستانه سر کن نعره مستانه زن



از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان
تیشهٔ غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن

چون ببزم وصل ره یابی بکن پرواز جان
آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن

مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت
رحم کن بر خستگان آهسته بر آن شانه زن

یار در بر جام بر کف تا درست این اتفاق
ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن

کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین
پشت پا بر خواجگی و منصب شاهانه زن

فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو
همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

کیست چون سرخوش که جان در مقصد همت سازد فدا
قرعهٔ اقبال بر نام من دیوانه زن

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن
باده چون خوری پنهان فاش می‌پرستی کن

غم اگر هجوم آرد تا ترا بیازارد
در بلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن

چون بنای عالم را نیست پایهٔ محکم
خیمه زین جهان بر کن و بملک هستی کن

نیست خودپرستان را با خدا سر و کاری
گر خداپرستی تو ترک خودپرستی کن

در متاع دنیا سودی نیست جز زیان سرخوش
صرفه گر تو میجویی عمر صرف عشق کن

مرا چکار بخلد برین و حور العین
تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین

به پیش نکهت گیسوی مشک افشانت
خطاست دم زدن از زنگ و بوی نافه چین

کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین

بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف
که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین

از آن زمان که بمهر رخت گشودم چشم
عجب مدار ز چشمم گر او فتد پروین

بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
که بگذرد سخنم در ثمین ز در ثمین

همین خدیو کواکب خدم ملایک خو
بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا
که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفه سرخوش دعای دولت شاه
ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین



در دل نهفتم درد حبیبان | هرگز نگفتم غم با طبیبان
یارب چه آمد بر گل که در باغ | غوغا بر آمد از عندلیبان
یادی نیاری از مستمندان | حالی نپرسی از غم نصیبان
از غم نگارم تنها و زارم | این است بی تو حال غریبان
روز جدائی از دست هجرت | تا دامن آمد چاک گریبان
دامان وصلش ناید بدستم | تا در میان است پای رقیبان

در گوش سرخوش افسانه آمد
قول فقیهان پند ادیبان

در بوستان بخاطرم آمد ز دوستان | بی دوستان حرام بود سیر بوستان
بر قامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست | بار فراق بشکند پشت آسمان
تا خاک رهگذار نگردد وجود من | حاشا که رو بتابمت از خاک آستان
با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه | شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل — مهری اگر که مهر ستاند بعشوه جان

گفتی که عهد دوستی از دست داده — هرگز بدوستان مبر ای دوست این گمان

تنها دل من است درخم زلف دلکشت — مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آنزمان که دیده برویت گشوده ام — چون چشمه خون دل رود از چشم من روان

سرخوش ندید چون تو سخندان نکته سنج

صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان

نگوییت که همه عمر با طرب سر کن — ببین بهار فرح بخش و می بساغر کن

شراب در کف و شاهد ببر شکوفه ببار — زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

زلعل یار و لب جام کام دل بستان — بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن

نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید — جهان ز پرتو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی — بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن

ز تار طرهٔ مشکین خود گره بگشا — مشام جان پریشان ما معطر کن

مگو حکایت خضر و فسانهٔ ظلمات
بخواه جام می و یادی از سکندر کن

ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسانی و سلامت نیست
چو دم ز عشق زدی با بلا و غم سر کن

هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری
هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

ز بسکه گفتهٔ سرخوش چو قند شیرین است
بگوش هر که رسد گوییش مکرر کن

ندیدم حال خوش در خرقه پوشان
خوشا کوی مغان و میفروشان

سراپا جملگی زرق و سالوس
مجو ای دل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار
قدم بیرون ز کوی میفروشان

برون آی از سحاب ظلمت ای ماه
ز خیل تیره بختان رخ مپوشان

سرشکم آتشین آه درون سرد
دلم همچون خم می جام جوشان

ندانم در چمن گل در چه حال است
همی بینیم بود بلبل خروشان

بود گر با منت ساقی صفائی
بسرخوشش خرمی صافی بنوشان

کشیده تا کمان تا هم زابرو
خدنگ فتنه میبارد ز هر سو

سیه ورزم از آن مژگان و زآن خال
پریشان خاطرم زان زلف و گیسو

بباد آمد آبرو داد آن پریوش
بخاکم در نشاند آن آتشین رو

ز مو باریکتر بینم میانش
ز شب تاریکتر می‌بینمش مو

بمیزان درنیاید محنت عشق
نگنجد بار غم اندر ترازو

نیاری درد عشق از دل زدودن
گر افلاطون دهری یا ارسطو

مکش شمشیر بهر قتل سرخوش
کفایت میکند آن تیغ ابرو

انیس در شب هجران بجز خیالت کو
ز اشتیاق تو خون شد دلم وصالت کو

تو بی نظیر در آفاق همچو خورشیدی
اگر غلط نکنم برتری مثالت کو

زابرو و طره و زلف تو بسته ای بت را
پی گریختن ای دل دگر مجالت کو

شده سیاه چو موی تو روزگار دلم
خدای را مه نورانی جمالت کو

صبا ز چین سر زلف او چنین بگذر
بگو که مشک چنان و چنین غزالت کو

برای به شدن ز چشم عاشقان تیری
از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو

بصدق عشق تو سرخوش چو صرف خدمت شد
بنزد پیر مغان حرمت و جلالت کو

آه ای دل ز پریشانی کار من و تو
در ستمکاری و بیمهری یار من و تو

عشق او از شرری سوخته جان تو و من
چشم او از نگهی ساخته کار من و تو

زین جهان گذران چون بگذشتیم دگر
مشکل افتد بهم ای دوست گذار من و تو

برلب سبزه مده باده گلفام ز کف
تا گل و سبزه نرسته ز مزار من و تو

خیز کز باده بیا هو بفلک در فکنیم
تا نبرده بفلک باد غبار من و تو

راه بیرون شدن ای دل نبود زان خم زلف
وای بر روز سیاه و شب تار من و تو

سرخوش آن یار جفا جو ز ما جست کنار
لجه خون شده از اشک کنار من و تو

خون جگر میخورم از لب خندان تو — دست بدندان گزم از لب و دندان تو
طلعت زیبای تست آنکه بچشم آیدم — یا که بر آورده مه سر ز گریبان تو
رشته عهد و وفای نبرم از جفا — گر برود سر مرا در سر پیمان تو
جامه صبر از غمت چاک زنم هر نفس — چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو
گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار — جا کرم و جان نثار گوش بفرمان تو
چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند — من نکنم از چه رو فخر بدوران تو
باده بمستان خویش سرخوش و مستانه ده — تا ز فلک بگذرد نعره مستان تو
گرچه بصورت دواند جسم تو و جسم من — لیک بمعنی یکی است جان من و جان تو

چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم
سرخوش از آن رو شده مست و غزلخوان تو



گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو
از من تو گر دل برکنی من جان کنم قربان تو

تیغ ستم گر برکشی ور قهر اگر خنجر کشی
در خون من ار پای گر کشی حاکم توئی حکم آن تو

ساقی سرخم باز کن مطرب سرودی ساز کن
شرحی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت
صد آفرین بر پیکرت صد جان بر جان تو

کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم
دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو

بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم
کافزون ز جان ارزد بسی لعل به از مرجان تو

سرخوش بهم آورد نیست در خور ناورد تو
بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو
این بیتو حال ماست چگونه است حال تو

از بهر صید مرغ دل اهل معرفت
بس دام و دانه ایست عجب خط و خال تو

نیکوتری از آنچه بدان نسبتت دهم
حد کمال حسن بود در جمال تو

درگشتنم بگو دگر اندیشه ات ز چیست
گردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو



بر دل مرا گر از غم هجرت ملالتست
پا چون نهم بکوی امیدت که دست دهم
با شاهباز سدره مرا لاف همسریست
چون صبح عید روز من امروز خرم است
هر دم دهم تسلی خاطر بحیلتی

یارب مباد از غم دوران ملال تو
کوته بود ز دامن جاه و جلال تو
در سایهٔ همای همایون خصال تو
از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
در هجر خوشدلم بخیال وصال تو

ای آفتاب طلعت ابرو هلال من
سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده
زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش
نیست اصلا گنهی ابرو مژگان تورا
ساقیا باده بشادی بده اکنون که مرا
چکند گر ره تسلیم نپوید سرخوش

اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده
بر زبر تاب نیاورده سرازیر شده
گر ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده
که گرفتار بچنگ ستم شیر شده



چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

با رنجها که دیدم در پای نخل قدت — آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده
گفتم ز کوی عشقت چندی کناره جویم — اما چه چاره سازم با این دل رمیده
این نیم روزه گیتی تشویش و غم نیرزد — می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده
شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت — نازم بسرو قدت کز ناز پروریده
چون نور دیده باشی در چشم من گرامی — از دیده ام میفکن ای نور هر دو دیده
گر سر شود سراسر در وصف حسن رویت — آخر ز پا در آید کلک زبان بریده
دل جامه صبوری در محنت فراقت — از جیب تا بدامن همچون قبا دریده
با من اگر ستیزی ز خون دل بریزی — چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده
گر جامه ام منقش از خون بود مکن عیب — کاین قطره ها ز مژگان بر دامنم چکیده
از گفته های نغزت هر کو شنید سرخوش — باید ورق بشوید از گفته و شنیده



تا که بر رو نقش خطّ و خال و ابرو بستهٔ
راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بستهٔ

دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بستهٔ

در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یک جهانی را بیک مو بستهٔ

غمزهٔ غمّاز چالاکت قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بستهٔ

وهم و اندیش بست از عارضت چشم طمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بستهٔ

محرمانرا از خود خواندی و نیکو خواندهٔ
مجرمانرا در بروی تبی و نیکو بستهٔ

روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
گر براندازی نقابی را که بر رو بستهٔ

هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
با ستم الفت گرفتی با جفا خو بستهٔ

وعدهٔ وصلی بسر خوش دادی آخر یاد آر
از وفا آن عهد و میثاقی که با او بستهٔ

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی
یک اشارت چو بدان نرگس فتّان کردی



خیل آشفته دلان جمله پریشان گشتند — تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار — عالمی را بصفا رشک گلستان کردی

دل ربائی ز غمت خواست تو در چاه زنخ — بندش از زلف نهادی و بزندان کردی

مگر از چین سر زلف گشودی گرهی — که چنین قیمت مشک ختن ارزان کردی

فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادت — عجبست از تو که یادی ز غریبان کردی

سرخوش امروز بکف جوش ید بیضا داری — گوئیا دست در آن چاک گریبان کردی

مجنون منم تو لیلی زیبای گیتیی — من وامق رخ تو تو عذرای گیتیی

صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم — ای بیوفا تو پس بت ترسای گیتیی

ای غنچه باز گو لب لعل که بوده — ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای گیتیی

نرگس نگاه چشم پر از فتنه که — شاخ بنفشه زلف سمن سای گیتیی

گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار — سرخوش درین چمن بتماشای گیتیی

از خاک سر کویت در دیده غباری هست
وز آتش رخسارت در سینه شراری هست

سرو لب جوی است این یا قامت دلجویت
بوی سر زلف است این یا مشک تتاری هست
گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر
یا بر ورق نسرین خطی ز غباری هست
رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
در هجر تو کی ما را آرام و قراری هست

تنها نه دل سرخوش شد شیفته رویت
چون او به سر کویت دیوانه هزاری هست

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
چون شود پیرایه گر بر نگارت ز نگاری
دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی
لاله رخی مشکموئی آهوی صنم نگاری
با همه تقوی گر ای زاهد ببینی چشم مستش
می پرستی شیشه بازی خرقه رهن می گذاری
صید مجروحم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی
از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری
در سرشت ذره‌ای مهر و وفا جانا نباشد
چون فلک نامهربانی چون جهان بی اعتباری



گر به تیغم سر نشکافی و ریه تیرم دل بدوزی | سر نپیچم ز حکمت زانکه صاحب اختیاری
دیگر از درد و غم پروا چون تو میباشی طبیبم | نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری
بارها گفتم نزاری یا دل از عشقش حذر کن | پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه و زاری

در بیابانی که خنگ وهم دانشور شودی
کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نی سواری

ای شهره به نیکوئی وی فتنه زیبائی | محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
زین پیکر پر زیور وین نطق سخن پرور | طاوس نگارینی طوطی شکر خائی
یغما کن عقل و جان با نرگس طنازی | غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی
در کیش وفا نبود از نیش جفا پروا | ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی
در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را | بی پرده چو بنمائی ای شاهد هرجائی
زآمیزشش با تنها دل سخت تنگ آمد | زین پس من و ذکر تو در گوشه تنهائی
زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش | ساقی می صافم ده در ساغر مینائی

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سرخیل نکورویان سرحلقهٔ خوبانی

گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره برافروزی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی

یا رسم وفا نبود در خیل نکورویان
یا غیر جفاجوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی

جان در سر سودایت گر من بدهم شاید
اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمردگون
در ساغر یاقوتی افکن می ریحانی

اندیشه درین دریا صد بار فزون پی زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

سرخوش نگرت ساقی ز اندازه فزون می داد
کاین سان شده از دست سرمست و غزلخوانی



خوش نگردن دارم از زلف پریروی کمندی — گر کمند شش پای نهاده است برون هوشمندی
نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی — قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی
پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی — از دهان شکرین و ز لعل شیرین‌تر ز قندی
چندی اندر حلقهٔ زهاد و تقوی پیشه کردم — زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

ترسم آزاده دل سرخوش گزندی بر تو آید
اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی

ترک چشم تو که از طره‌ات افکنده کمندی — تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی
آتشین روی تو را خال سیه گشته سپندی — تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
نیست از عشق تو ما را بجز از جسم نزاری — نیست از مهر تو ما را بجز از قلب نژندی
خستهٔ عشق تو هرگز ننهد دل بجدیثی — بستهٔ بند تو هرگز ننهد گوش به پندی
چکند گر نکند خاک بسر آنکه بحسرت — عمر کوته بسر آورده باامید بلندی
چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی — چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی

تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد
نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری — در غم یاری بسر بردم عجایب روزگاری
نازنینی را که با صد ناز پروردم در آغوشش — از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری
می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران — با نگار گلعذاری در میان مرغزاری
دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور — زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری
ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد — گر ببیند چشم مستش عابد پرهیزکاری
خاک بر آن سر که در وی نیست سودای حبیبی — چاک بر آن دل که در وی ره ندارد عشق یاری
داغ عشقم تازه گردد دیگ سودایم زند جوش — از قفس آید بگوشم چون خروش مرغ زاری
کشور آزادی عشق کانجا که گیرد — پادشاه تاجداری را گدای خاکساری
در سر کوی محبت خستگان بی قرارند — پس عجب نبود گر آید ناله از بیقراری
ای بت نامهربان سرخوش ز هجران تو دارد — سینهٔ مجروح و حال زار و چشم اشکباری



حال دگر دهد می با لعبت نکوئی
محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی

سر تا نهادم از شوق بر خاک آستانت
دیگر نمیرود دل ما را بهیچ سوئی

یارب عنایتی کن بر حال بیقراران
گز درد و داغ هجران دارند هایهوئی

نیرنگ چشم مستت برد از کفم دل و دین
سخت آمدم گرفتار در دام فتنه جوئی

قمری صفت درین باغ از گلبن وصالش
قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی

لب تشنه ام ز ساغر دفع خمار نتوان
ای ساقی حریفان در ده مرا سبوئی

یاد از من نیاری سرخوش بیاد رویت
موئی ز بس نزاری گردیده همچو موئی

خوش میوزی ز بستان ای باد نوبهاری
چونست حال بلبل از گل خبر چه داری

گل بر فراز گلبن در کار عشوه بازی
بلبل ز جلوهٔ گل در عین بیقراری

سرگرم دلربائی گلچهره گان بستان
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل

فصل گل است و بی مل خوش دل نمی‌توان بود — ای خیل می پرستان شد وقت میگساری

گردد چمن ز خجلت غرق عرق سراپا — گر با چنین لطافت یار در چمن گذاری

با ابروی کمانکش گر میزنی به تیرم — من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایهٔ سعادت ای دل ز راستی جو — جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت — من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری

سر خوش کند زلفت از کف رها نسازد

گر میکشی بخفت ور میکشی بخواری

من و جام باده ناب و نگار ماه روئی — که جز این دوام نباشد و عالم آرزوئی

مگذر ز وصل جانان مگذار جام از کف — بگذار تا رقیبان بکنند های و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم — بجز از بیان حسنت نشنیده گفتگوئی

بمیان هیچ مویت که من از فراق رویت — شب و روز بسکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی — که ز جعد مشکسای تو بهار ساند بوئی

ز کنار جوی سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوی

ز دل شکسته من مشوید خسته یاران
سر خم می سلامت شکست اگر سبوی

چو ازین سراچه سرخوش نشدید ای گروه رندان
ز خم شراب او را بدهید شست و شوی

ننهم دل بجز تو بر دگری
که نبینم از تو خوبتری

چون پری دیده بهوشش در بازد
گر پری بیند اینچنین بشری

همه کس را نظر بروی تو باز
مگر آنکس که نیستش بصری

از دو عالم نظر فرو بندد
بر رخت هر که افکند نظری

از کمان قضا چو آید تیر
بنده را نیست جز رضا سپری

گر بجان نرخ بوسه بگذارد
خواهد از ما بهای مختصری

گوی سبقت ز عشق بازان برد
آنکه در کوی دوست باخت سری

برفغان دلم نسوخت دلت | نیست در سنگ ناله را اثری

سرخوش اول قدم سپر افکند
رو در افکن تو پنجه با دگری

دلم ربوده ز زلف یار سرو بالائی | نگار سیمبری سرو ماه سیمائی
اگر به بندگی مهر و مه نداده رقم | چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی
مخواه جام و مخور می که باده خوش نبود | بمجلسی که در آن نیست مجلس آرائی
ز عمر کوته خود فرصتی همی طلبم | که برخورم ز وصال بلند بالائی
مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست | بغیر دوست نداریم ما تمنائی
ز قیل و قال و جهان نیست حاصلی جز غم | خوش است گوشهٔ امنی و جام صهبائی
شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه | که تا کنند دل افسردگان تماشائی
درین صحیفهٔ نیلی چو نقشهاست رقم | که درک می نکند فهم هیچ دانائی
کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم | که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی



چنان بلطف تو سرخوش امیدوار بود
که نبودش ز معادات خلق پروائی

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقه عشاق بجائی نرود
آنکه دارد بسر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل ز غم فردائی

باز بی پرده نگردی ببازار رها
که ز هر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو سهی بر لب جو
نه بدانطرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینه خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ئی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشه باطل باشد
هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی

دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت
نیست با عشق تو از غیر توام پروائی



فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترکن از می لب و شعری و دسته شکرانه بگوی

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خفته بخاک و بگل انباشته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
مونسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه بجوی

جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن
عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی

سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی
گر خرامان نبود سرو قدی بر لب جوی

باهمه پیلتنی موی میانی دل ما
خسته و بسته و آویخته از یک سر موی

زاهدا با تو مرا رابطه امری است محال
الفت ما و تو چون صحبت سنگست و سبوی

پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
زنگ غم از آینهٔ دل بمی ناب بشوی

سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید
گر صفا میطلبی خاک در میکده بوی

من سراپا همه چشمم چو برفتار آئی
پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی

پیش هرکس که بیکبار گذشتی همه عمر
چشم در راه تو دارد که دگربار آئی

روی ننموده چنین سیمبری از کف دل خلق
چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ای دل
ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی

ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب
گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من بارادت کوشم
من سپر میفکنم چون تو به پیکار آئی

سرو و گل رسم ادب را نشناسند ز پا
گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی

رشکم آید که برویت فکند غیر نظر
خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شود از محنت و وارسته ز غم
چون مسیح ار نفسی بر سر بیمار آئی

از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

نقد جان میبردش از پی کابین سرخوش
بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی

گر نوش میچشانی و ور نیش میزنی
شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی

بر آفتاب تعبیه سازی ز مو نقاب
یا زلف پر ز تاب برخ میپراکنی

چون قامت تو سرو نروید براستی
چون عارض تو ماه نتابد بروشنی

ما را بود نظر بارادت بسوی تو
بر ما اگر نظر بعنایت نیفکنی

من ترک دوستی و محبت نمیکنم
با ما اگر تو راسر جنگست و دشمنی

در تو کسی بدیدهٔ ناپاک ننگرد
از بسکه پاک گوهر و پاکیزه دامنی

گر خوشه زخرمن حسنت طلب کند
بر خوشه چین ببخش که دارای خرمنی

عهدی که بسته ام بتو تا حشر نشکنم
صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی

حاشا که چشم پوشم از آرزوی همچو ماه
گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی

دل درجهان منه که نه جای اقامت است
چون خیمه میزنی بمقامی که برکنی

سرخوش چو در کمند محبت شدی اسیر
ناچار بایدت که نمائی فروتنی

شنیده ام که نپوشند خوبرویان روی
بپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی

شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی

بیاد نقطهٔ موهوم آشکار است آن — تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی

بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری — شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی

بزاری من بیدل نیاوری رحمت — خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی

چو پا بکوی محبت نهادی و رندی — ز ننگ نامی و تقوی بخت دست بشوی

مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت — کزان مشام من آمد چو نافه عنبر بوی

جهان عجوزه بکراست زینهار از وی — وفا مجوی که گشته است صد هزاران شوی

اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی
چو سرخوش از همه جا بگذر و بمیکده پوی

مگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی — وگرنه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی

هوای شاهی از سر که سرها شد درین سودا — سلامت کس بجنت آباد درویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهان را عادت دیرین — ازین با در طمع بیجا چو داری مهر فرزندی

بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم — دلم بردند مه رویان بعیاری و دلبندی

زموج اشک بر رویت نیارستم نظر کردن — بدیدی حال زارم را نظر بر من نیفکندی

بجرم دوستی یارا بسختی میکشی مارا — امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی

دل از سرخوش بغارت برد و زلفش قصد جان دارد
چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی — با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی

سر ز پای خم بکش گر طالب آسایشی — خوشتر از میخانه رندان را نباشد مامنی

حیرتم در صنع بیچونست تا چون آفرید — اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی

حشمة اللهی ببایدتا کند خاتم اثر — تکیه بر جای سلیمان چون زند اهرمنی

آن دل چون سنگ خارا سینه همچون حریر — کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی

پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر — نیست آن مردی که در همت کم آید از زنی

واقف از حال دل مجروح سرخوش پیشه شو
تا نگردی صید تیر غمزه صید افکنی

چند ایدل طلب روزی نهاده کنی
آز بگذار که خود را ز غم آزاده کنی

دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
دستگیری اگر از پای درافتاده کنی

چند نومید شوند از کرمت مسکینان
بامیدی که مگر دولتی آماده کنی

گیرم آماده کنی دولتی ای خواجه شگرف
بازگو تا که چه با عمر ز کف داده کنی

دفتر مهر خدایت تو را لوح ضمیر
باید این صفحه ز هر نقش و رقم ساده کنی

خسروا از همه بر خاک درت روی نیاز
ناز باید که بدین حسن خداداده کنی

هوشم از سر ببری و چهره فرو میپوشی
آدمی صورتی و کار پریزاده کنی

رشکم آید که فرستم برت پیک و پیام
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی

کاری از خرقه و سجاده نیاید سر خویش
به که بفروشی و صرف قدح باده کنی

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری
ز خستگی بگرفتار بند خویش نداری

تو را که حسن و ملاحت نظیر نیست ولیکن
نظر بحال دل مستمند خویش نداری



هبل که

بهل که در قدم مرکب تو جان بسپارم — اگر دریغ ز رستم سمند خویش نداری
ز تلخ کامی و زاری من تو غافل از آنی — که حسرتی به لب نوشخند خویش نداری

کنون که دامن وصلش بدست آمده سرخوش
چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی — چون کهنه شد این بنیان ویران و خراب اولی
چون چهره برافروزد در ساحت بستان گل — با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی
از حلقهٔ گیسویش دل دوری نمی تابد — زین حلقه بحلق جان افکند طناب اولی
می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری — گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی
بیفایده میباشد داروی طبیبانم — دفع غم دل ما را از جام شراب اولی
گر تلخ کند جانان کام دل ما سهل است — زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی

تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری
پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی / جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی

آنچه گفتم تو از روی نصیحت نشنیدی / نه سخن میشنوی از کس و نه در خور پندی

خوش کنی مجمره گردانی و خوش دانه فشانی / مگر ای چهره تو آتش مگر ای خال سپندی

میخراشی دل ریشم مگر ای غمزه خدنگی / میکشی جانب خویشم مگر ای زلف کمندی

گلبن تازه اما نرسد دست بوصلت / میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی

از شکرخندهٔ شیرین فکنی شور بجانم / ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی

هر زمان پنجه نمائی دل سرخوش بجفائی
همه ایعشق بلائی همه ایعشق گزندی

راحت قلب رقیبان آفت جان منی / دشمنانرا دوستدار و دوستانرا دشمنی

دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری / آفرین بر دست و بازویت که چابک رهزنی

ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ / وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی

زاده خشم بس قوی چنگست و بازو ورنها / پنجه تا با اینچنین زور آزمائی نفکنی

رستمی کن دیو نفس بو الهوس از پا فکن — چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی

برگدایان رحمت آور ای که صاحب نعمتی — رافتی برخوشه چین کن ای که صاحب خرمنی

نالهٔ جانسوز سرخوش در تو تأثیری نکرد

ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی — تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی

نوجوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن — پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی

در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو — از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی

در قدر تغییر نتوان داد باید پیر هرگز — چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی

گوی سبقت برده ای نازنین از خیل خوبان — در فنون دلربائی در رسوم دلستانی

ارغوان از شاخ سر برزد چمن شد رشک جنت — بعد از این نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی

از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود — چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی

هرچه خواهی پیش رو با لطف خطاپوشش مخور غم — این دو روز را که بر خوان عطایش میهمانی



گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بی‌رنج خاطر
هر دم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی

تیر غمزه افکن شد ترک طره بر دوشی
تندخو کمانداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را
شب بصبح آمیزی زلف بر بناگوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد و پیمانی
کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کن گردید باد هان شکرخائی
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمکاری داده از دل آرامم
زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو بر عنائی برده باغ رضوان را
مهر سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
خانمان بر اندازی خون عاشقان نوشی

دیده فلک دیگر همچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رند خانه بر دوشی

این چه آتش سوداست کز درون ما برخاست
کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی



نظر چگونه به بندم ز چون تو منظوری | که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری
فروغ چشم منی ای ستارهٔ روشن | ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری
ز دوریت رود از دیده نور و از دل تاب | که نور دیده و آرام قلب مهجوری
نه از جنس بشر با چنین جمال بدیع | بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری
به دلربائی و خوبی نظیر نیست ترا | هزار حیف که نامهربان و مغروری
لب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس | که چشم باده پرستت نداد دستوری
چو ره بکوی محبت نبرده ناصح | بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری
ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست | به عشق ورزی و مستی صلاح و مستوری

نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست
کمند زلف تو اش میکشید بمجبوری

بحمد الله والمنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت
و بحول الله و قوته شروع بمقطعات و رباعیات میشود



فی المقطعات

القطعة فی التوحید

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش — پدید آورد گل از خار و یار گلعذار از گل

به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا — در انسان جلوه داد آنرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق — به رحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل

طفیل هستی او هرچه هست از پست و از بالا — ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل

فزون از حد معلق قبه‌ها در جو تقدیسش — همه آرای مهر و ماه و خلق و لجه و ساحل

یکی بر تخت فیروزی بعشرت میخورد روزی — ز بدبختی و بدروزی یکی در مرگ خود عاجل

اگر بر تخت بنشاند و گر بد بخت میراند — سزا بیند جزا راند خدای قادر عادل

بود گر بی نیاز از مدح سائل خواجه منعم — ولی فرض است بر سائل سپاس خواجهٔ باذل

ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی — کنون چون حیوان ماندن ز شکر نعمتش غافل

سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خداجوئی — بجز حق هرچه میگوئی بود اندیشهٔ باطل



فی التحسّر و التّنبیه

پس از مدّتی زحمت و اشتیاق | مرا حق عطا کرد طفلی پسر
شبی را رسانید پایان بصبح | چو صبح آمد آمد زمانش بسر
بسی شیون و ناله کردند ساز | برِ کش جگر خستگان سر بسر
بموئید مامش که ای نونهال | بنالید خالش که ای نو سفر
چرا زود گشتی چنین ره نورد | چرا زود گشتی چنین ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر | که از ما شدی سیر و بستی نظر
نه از لطف باب آمدی بهره یاب | نه از مهر مام آمدی بهره ور
من از این غم و غصّه در درد و داغ | شده در درون آتشم شعله ور
نباشد شگفت ار که بودم چنین | که صعب است مرگ پسر بر پدر
تو گوئی مردانش چنین بسپرد | بهنگام رفتن از این بوم و بر
مرا بر شما زار باید گریست | شما را چرا خون چکد از بصر



مسافر بهر جا که منزل نمود — نماند در آنجا شبی بیشتر

چو بودم مسافر ازین خاکدان — بطرز مسافر نمودم گذر

شما با چنین دانش و عقل و هوش — برای چه گردید اینجا مقر

چرا با صد امید دل بسته اید — درین وادی پر ز بیم و خطر

بناچارتان شاهباز اجل — کند صید و در خون کشد بال و پر

خوش آنان که چون من نماندند دیر — درین دار پر محنت و شور و شر

چو بشنیدم این پند از آن نونهال — نهال امیدم فرو ریخت بر

چو آشفتگان تیره گشتم دماغ — چو دیوانگان رفت هوشم ز سر

نه سرخوش از آن کم ز طفلی رضیع

چرائی ز خود اینچنین بی خبر

فی النصیحه

مرا ز جمله یاران و دوستان صمیم — یکی بنام و لقب بود لارکاکیسم

بخلق و خوی صفا و صفات درویشی — فرید بود ز اقران خود چو در یتیم

بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی — که سودمند بود خلق را پس از تعلیم

بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا — که هر که میشنود بر خورد ز پند حکیم

ببین و بشنو و مهر سکوت بر لب زن — که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش — بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم

فی الموعظة و النصیحة

ای دل سودازده بهر خدا — هوش ده و پند مرا گوش دار

عشق بتان باعث بدنامی است — نام نکو گر طلبی زینهار

پای درین دایره هرگز منه — نام ازین طایفه هرگز میار

نیست درین خیل یکی مهربان — نیست درین جمع یکی غمگسار

با تو رفیقند ولی باشروط — با تو شفیقند ولی با قرار



تا که زرت هست عزیزی چو زر — چونکه زرت رفت شوی خوار و زار

عشق نورزند چو گردی فقیر — عهد نپایند چو باشی فکار

نزد تو گویند که یار توایم — چون تو شدی با دگرانند یار

قول و غزلشان همه بیفایده — جنگ و جدلشان همه بی اعتبار

دانه ربایند همه همچو مور — خوش خط و خالند همه همچو مار

صحبت اینقوم بود دلفریب — رأفت اینقوم بود جان شکار

خستهٔ این درد نیابد شفا — غرقهٔ این بحر نبیند کنار

راحت ازین فرقه تمنا مکن — خدمت ازین زمره توقع مدار

در طلب عشق حقیقی شتاب — گر بشرف مایلی و افتخار

عشق حقیقی است که بخشد شرف — مابقی آن همه ننگست و عار

یار که یاری کندت رو بجو — نی ز غمش سر بنهی در دیار

یار که جانی بود ایجان من — هست سزا گر کنیش جان نثار

عمری اگر قصه کنم زین نمط	گفته نباید سخنی از هزار
هوش اگر داری و گوش این بس است	ورنه چه سود از سخن بیشمار

گوش نصیحت شنوی گر بود
گفتهٔ سرخوش کندش هوشیار

فی المطایبه والتنبیه

کرده صد فتنه بپا شوخ اروپا وطنی	آه از فتنهٔ این شوخ اروپائی ما
واله یار اروپائی از آن رو شده‌ام	گز اروپا گذرد شهرت شیدائی ما
سخن آغازم و چون فهم کلامم نکند	خورده گیرد بسخن دانی و دانائی ما
گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن	گفت بشنو ز من ای عاشق سودائی ما
تا فریبت ندهد جلوهٔ طاوسی من	تا خرابت نکند شیوهٔ رعنائی ما
چهره بگشاده میان بسته‌ام و موی پریش	تا به بینیم چه گرو بند تمنائی ما
تو کجا وصل من ای مفلس بی زر و زور	عارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما

چند گوئی که ربود از کفم خون کرد دلم
چهر خورشیدی تو دیدهٔ حربائی ما

چند گوئی که ترحم کن و بازآی و ببخش
بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما

عجز بیجا چه ثمر زاری بیهوده چه سود
زر بدست آر بانداز زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی
دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما

بجوی زر نخرم دفتر اشعار ترا
زر بیفشان و ببین انجمن آرائی ما

راه این رحله این است که گفتم با تو
گر ترا هست سر رحله پیمائی ما

سرخوش این قصه چو بشنید پشیمان شد و گفت
ای پریچهره به بخشای بخودرائی ما

توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم
چاره این است دو بود صرفه بتنهائی ما

رباعیات

از ملک جهان اگر شهی یا که گدا
ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا

با خلق خدا بجوی امروز بکوش
تا وارهی از عذاب فردای خدا

وله

علمی که از آن شود دلت شاد بطلب	وز قید غمت نماید آزاد بطلب
علمی که دهد سود بملت دریاب	علمی که وطن را کند آباد بطلب

وله

ای شیخ مکن منع من از جام شراب	زین قصّه دلم ز غصه گم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش	من مست کتابی و تو پابست کتاب

وله

با لاله رخان جام می ناب خوش است	خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستسقی باده را ز می نیست گزیر	در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دوسه تن حریف همدم چه خوش است	با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از عمر فلک چو دمبدم میکاهد	نوشیدن جام باده دمدم چه خوش است

افسوس



وله

افسوس که عمر نازنین زار گذشت
در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بیخردان سهل و خوش و خوب و عزیز
بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد
با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از شیبه پوش چشم چیزی که خدا
آماده و نقد داده میباید خورد

وله

در ملک جهان شادی بی‌غم نبود
در روی زمین یک دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را
آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گداز و غم زدا میباشد
چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمتکدهٔ گیتی را
پیمانهٔ می آب بقا میباشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید
گل عشوه کنان شوخ و دل آویز رسید
بلبل بزند این نغمهٔ مستانه بباغ
کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

وله

دل بسته بخون چو مرغ بسمل گردید
جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کایکه رقیب
میخواست دلش چگونه حاصل گردید

وله

ای شیخ حدیث بکر و خالد تا چند
طرح سخن از مشتق و جامد تا چند
ای جامد و از جماد هم جامد تر
فخر و شرف فضل و الد تا چند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد
می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم
اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

ولە

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود	در رقص کنی بنغمهٔ نی چه شود
یک عمر بمحنت از کفت رفت چه شد	یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

ولە

ای هموطنان قدر وطن بشناسید	قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او	تا جان به تن است قدر تن بشناسید

ولە

در کنج خرابات خرابیم امروز	سرمست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غمست اگر بدوزخ برویم	از جنت وصل بهره یابیم امروز

ولە

ما یک رمه گوسفند سرگرم علف	قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه ز همرهان تنی کشته شود	با اینهمه مشغول چرا ما به شعف



ولە

ای واعظ از این بیش مکن قال و مقال — از باده مرا توبه محال است محال
ما را بی حرام خود باز گذار — وان لقمهٔ بی شبهه ترا باد حلال

ولە

گیتی که کمینگه هلاک است ای دل — بس وادی سخت خوفناک است ای دل
بر آتش جان زمی کنون زن آبی — چون جای ترا در دل خاک است ای دل

ولە

جز هستی حق که هست باشد دائم — در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکان بقا — هشیار کسی که مست باشد دائم

ولە

جانا بلب لعل نکوی تو قسم — وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون نال تنم — وز مویه شدم چو موبموی تو قسم

ولە

از سبزه و گل رشک جنان شد بستان | بلبل ز طرب نغمه سرا چون مستان
با لاله رخی باده گلرنگ بنوش | وز دور فلک کام دل خود بستان

ولە

بر عمر دو روزه تکیه زنهار مکن | خود را بغم و غصه گرفتار مکن
در یار چه سود دیدی از خوردن غم | امسال خود از وسوسه چون پار مکن

ولە

ای آنکه غریق بحر آز آمده | وز غایت حرص حیله باز آمده
از کوشش بیفایده جز غم چه خوری | کاخر بروی چنانکه باز آمده

ولە

ساقی دو سه پیمانه شرابم در ده | زان باده دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن | از آتش غم سوخته آبم در ده



وله

دلخوش کن و بر دادهٔ حق شاد بزی
می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر فلکت باد نبرده است غبار
آسوده درین خراب آباد بزی

وله

انخواجه مشو غره بدنیای دنی
از سر بگذر انخوت و ماد و منی
در دورهٔ خود ببین کجا رفت و چه شد
آن عارف سبزواری و شیخ کنی

وله

در مدرسه چند عمر باطل سازی
وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را
از حیز انتفاع عاطل سازی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

علی ید العبد الجانی الراقی الفانی اقل ابناء العلماء مرتضی ابن مجتبی النجم آبادی غفر ذنوبهم

فی شهر ذی القعدة الحرام من شهور سنة ۱۳۱۶

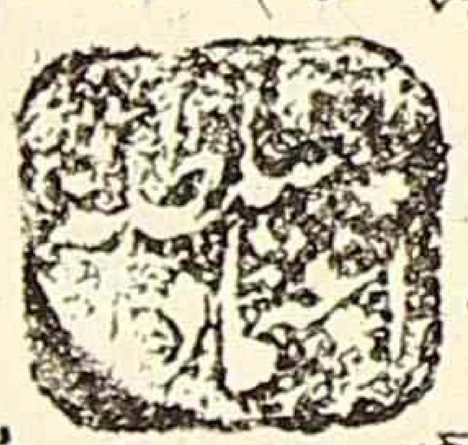


هو العزیز

از جانب وزارت جلیله انطباعات تا ده سال

احدی اذن طبع اینکتاب را ندارد حق نگارنده است هر کس

چاپ کند ضبط دیوان خواهد شد فی شهر ذی القعدة


الحرام ۱۳۱۶

التفکرشی
میرزا حسن
ذهبه









سپرده‌ام دل خود را بدست ماه‌وشی
که نیستی همه ایمان ندارد هیچ

بتنگ آمده از آن دهان تنگ دلم
گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ

زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر
بتیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ

بجز ز سلسله مویان دگر دل سرخوش
ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ

بدور گل تو بزن ساغری بوقت صباح
که تا شکوفه بگوید که نوش بادت راح

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می
که این گناه ثواب است و این فساد صلاح

درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم
که در طریقت ما این بود طریق فلاح

اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد
بود بکیش تو ای شیخ خون خلق مباح

چراغ عمر تو در رهگذار باد بود
فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح

بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند
بگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

ز کار آخرت ای دل مشو چنین غافل
فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح



مهیمنا درِ رحمت بروی ما بگشا
که هست نام تو درهای بسته را مفتاح

چو سرخوش از غم دوران بباده و خورشیدا
مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ
بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ

رسید موسم شادی و وقت آزادی
وزید باد بهاری دمید گل از شاخ

بکوی یار نهادی چو پا مباش ایمن
ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ

چو مار چند کشی خلق را بزهر ستم
که تا چو مور کنی دانه گرد در سوراخ

چو شیر پنجه مکن جز بصید خویش دراز
چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ

مدام در طرب و عیش کوش چون پیر جوش
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد
برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی در این عالم مکان بیهوده چون سازد
که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازان را ز بحر عاشق میدانند / که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد
رموز عشقبازان در دفتر دانش نمی گنجد / که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد
بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی / زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد
ملامت گر کند زاهد ز بحثم چون یقین دارم / که غرق بحر و هست و گمان دیگری دارد
ز فولاد از زره پوشی خدنگش بگذرد از دل / که این شوخ کمندافکن کمان دیگری دارد
در آتش تا نتابندت خلاص از غش نخواهی شد / عیار زر خالص امتحان دیگری دارد

نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش
چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود / پری بسان تو در ناز و دلبری نبود
بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات / در این محیط مجال شناوری نبود
من از حکایت اسلام و کفر بی جرمم / که در طریقت ما کفر و کافری نبود
زمین عشق مسلم مراست ملک سخن / که این لطیف بیان طرز شاعری نبود

مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب
ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود

مشو ز بیش و کم آزرده خاطر ای درویش
که رسم چون و چرا در قلندری نبود

ستم همی کنی از داد گر نیندیشی
خدا نکرده مگر روز داوری نبود

بلای عشق تو را مایلم بجان و بدل
بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

چگونه گفتهٔ سرخوش شرر زند در جان
گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد
بر من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد

شایدش رنجه شود پنجهٔ سیمین که قتل
دل مقتول بحال دل قاتل سوزد

سوخت بر حالت زارم دل خلق از زن و مرد
جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد

تند ای قافله سالار مران محمل یار
که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد

عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر
زاهد بیخبر از دعوی باطل سوزد

مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت
دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل
آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شادزی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم وی درهم تا بکی
عنقریب از سر ترا سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش و کم خاطر مفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بی دانشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم زخم و مرهم سور و ماتم بگذرد

گر بجای بوسه جان خواهد سرخوش بیدریغ
اندرین سودا ز جان خندان و خرم بگذرد

بهر دیدار توام چشم دگر می باید
که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید

راه عشقست و بهر گام دو صد دام بلا
گر ترا تاب سفر نیست حذر می باید



خواهی از زیب نظر منظر جانان شودت
سالها بندگی اهل نظر می باید

گریه در کار قضا و قدر از ابلهی است
از قضا خنده بر اوضاع قدر می باید

می بعشرت خور و دل بد مکن و غم بگذار
که ازین غمکده ناچار گذر می باید

خون دل میچکد از دیده و شادم پس از این
که نثار قدمش لخت جگر می باید

سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد
که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید

بمن ز گلبن وصلش در این چمن چه رسد
چو من هزار فزون باشدش بمن چه رسد

زیک تبسم شیرین شهی چو خسرو را
کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد

نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش
ازین نگین سعادت باهرمن چه رسد

ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی
بارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد

تو را که دل بخم طرهٔ نگشته اسیر
شبان تیره چه دانی بروز من چه رسد

چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را
بسینه چاک زند تا به پیرهن چه رسد

بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش
بجان رسید چو این ماجرا تن چه رسد

خوش آن درشته خصالان که فارغ از گنهند — ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
پری صفت شده پنهان ز چشم خلق جهان — دمی سعادت خود را بعالمی ندهند
دریده پیرهن ننگ و نام بر تن خویش — گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل — مبین بدانهٔ تسبیحشان که دام رهند
بصوفیان بد اندیش راز نتوان گفت — اگرچه جامه سفیدند لیک دل سیهند
هزار گونه بلا بیشش در رهست ای دل — گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند
دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شود — که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
بیا به میکده و حشمت گدایان بین — که بیعلم سپه و تاج و تخت پادشهند

غلام همت آزادگان بود سرخوش
که این گروه ملامت کشان بی گنهند



جمالت گر از پرده بیرون نیاید
ز پرده برون سرّ بیچون نیاید

سپاه غمت راه تا در دلم یافت
شبی نیست بر من شبیخون نیاید

نثار رخش گر کنم گنج قارون
ز کنج لبش بوسه بیرون نیاید

چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل
گر آسیبی از دور گردون نیاید

مرا خون دل باشد از دجله افزون
ز چشمم چرا خون چو جیحون نیاید

اگر جذبهٔ حسن لیلی نباشد
وفاداری از دست مجنون نیاید

من از افعی زلفش اندیشناکم
که چون رفت از کف بافسون نیاید

کشد طبعم از بکر معنی خجالت
گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید

اسیر کمند تو گردیده سرخوش
بهر سو که او را کشی چون نیاید

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد
مهر برخ زلف و سه کلاه ندارد

پیروی از ناز و غافلی که زبس دل
در پیت افتاده کوچه راه ندارد



غیر خم ابروی تو قبله جان نیست — جز سر کوی تو دل پناه ندارد
آه که از سوز عشق و آتش هجرت — دیده و دل غیر اشک و آه ندارد
باده بخشش ز دست ساقی مهوش — یک دو سه پیمانه اش گناه ندارد
دل ز کمندش فتد بچاه زنخدان — حلقه زلفش اگر نگاه ندارد

با که شکایت کند ز جور تو سرخوش
زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد

رخت ماه و قدت سرو لبت قند — تو بر خوبان بزرگی و خداوند
رهائی نبودش تا روز محشر — کسی کو شد بدام عشق دربند
خلاصی از سر زلفش محال است — که چین و چنبر است و حلقه و بند
دل عاشق بسان شیشه ماند — که چون بشکست نتوان دادش پیوند
جوابم گو اگر دشنام گوئی — دلم خشنود کن از پاسخی چند
بدلها صد نمکدان شور ریزی — کنی از پسته ات گر یک شکرخند



بسرخوش ناصحا تا کی نصیحت
کجا سودی دهد دیوانه را پند

فصل بهار است و یار و رونق و عود
شکر که اسباب عشرت آمده موجود

روی تو دیدن علی الصباح نباشد
جز اثر بخت سعد و طالع مسعود

گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت
راه گریزم ز هر طرف شده مسدود

طائف کوی تو هر کسی بخیالی
نیست مرا غیر وصل روی تو مقصود

کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز
سلسلهٔ زلف را بگردن محمود

زاهد افسرده شور عشق چه داند
نیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داود

این چه خلیلی بود که از غم عشقش
در دل سرخوش فکنده آتش نمرود

دوشش از برم گذشت و بر ویم نظر نکرد
افغان من شنید ز آهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد



دل برد و رخ نهفت و بکویش رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد

شد خشک لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خویش تر نکرد

یک بوسه خواستم از آن لعل آبدار
صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
غواص غوطه تا نزد و ترک سر نکرد

سرخوش بکوی عشق نکویان نبرد راه
تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد

چند عمرم همه در فکرت باطل برود
ساقیا جام میم ده که غم از دل برود

از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار
چون جرس ناله کنان از پی محمل برود

سرو را پای بگل مانده و گل خار شود
سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود

نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند
بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود



ساربان بار بکن محمل جانان کاین بار
گریم آنسان که پی قافله در گل برود

همچو گل چاک زنم پیرهن صبر و شکیب
هر گهم لاله عذاری ز مقابل برود

ناخدا تقویتی کن بمن از بهر خدا
شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود

بازگردای دل ازین وادی پر خوف و خطر
مشکل این راه که پوئی تو بمنزل برود

سرخوشا می خور و شادی کن و خوش باش همی
حیف باشد که دمی عمر بباطل برود

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد
با همه زیرکی این مرغ درین دام افتاد

زهد در عالم ز قسمت زاهد گردید
رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه میگفت خم و رطل کفافم ندهد
دیدمش دوش که مدهوش ز یک جام افتاد

سرو گل در نظرش خوارتر از خار آید
هر کرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلالست بخاصان و حرامست بعام
خاصه کاین فتنه ز بی دانشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود
سر و کار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد



سر بخدمت بنه از نعمت و عزت طلبی
کیست کو بی سببی لایق اکرام افتاد
تا که مرگ نیابد ز غم و غصه خلاص
هر که در کش مکش گردش ایام افتاد

تا که پیود و چه پیود بسر خویش که چنین
از تحیر واله و حیرت زده تا شام افتاد

کلک مشکین تو اعجاز مسیحا میکند
چون مسیحا مرده صد ساله احیا میکند
دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را
عاشقانرا تا ابد بدنام و رسوا میکند
میدهد گل را طراوت بر فروز از شعاع
بلبل شوریده را بیخویش و شیدا میکند
گاه مجنونرا کشد از طرهٔ لیلی بدام
گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند
گاه از شاخ شجر بانگ اناالحق میزند
گاه چون موسی مکان در طور سینا میکند
گاه چون زاهد شود در گوشهٔ خلوت گزین
گه چو رندان در میان شهر غوغا میکند
گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز
گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند
خود درون پرده و بازیچهای بوالعجب
از برون پرده بر عارف هویدا میکند



تا بعالم عاشق سازد سر عشق خویشتن
نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند

عاقبت عمر چون رود بر باد ... باده پیش آر هرچه باد آباد
از رخت دور باد چشم حسود ... بر جمال تو چشم بد مرساد
مادر روزگار بس فرزند ... زاد و هیچون تو در زمانه نزاد
ماهی ای سرو قد ولیک تمام ... سروی ای ماه رو ولی آزاد
تو صنم برتری ز حور و پری ... که پری پیکری و حورنژاد
غنچه از رشک تنگی دهنت ... خون دل خورد و لب بهم نگشاد
نیست از وصل تو دلی خرم ... نیست از هجر تو تنی دلشاد
بستد از من هر آنچه خواست دلت ... دل من خواست بوسهٔ و نداد
تا سپردم بدست خوبان دل ... در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصهٔ شیرین ... کوه نالان ز غصهٔ فرهاد



بجز از وصف حسن تو سرخوش
داستان دگر ندارد یاد

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند — منعم از وی میکند زاهد چه بیجا میکند
در هلاکم کوشد ار زاهد ز منع می چه باک — در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند
جز بمینای می از دل زنگ غم نتوان زدود — زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند
لطف اگر نماید دگر قهر می زیبد ز وی — هر چه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند
ابرو و مژگان و زلف و غمزه اش با یکدیگر — عقل و دین و صبر و طاقت جمله یغما میکند
دل بدست آرند مستانه ز ساغر بشکنند — شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند
با چنین باد مخالف نیست امید نجات — کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند
جز زیان مایه دین نایدش هر گز بکف — با تجارتخانه عشق آنکه سودا میکند

وعده وصل ار دهد سرخوش ترا نبود نصیب
در وفای عهد بس امروز و فردا میکند

آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود — یا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هر که رخسار تو را دید دل از دست بداد — سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانهٔ ما — تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود

مفتی از طعنه زند عاشق دلباخته را — حرف مفت است که بی عشق کس انسان نشود

هر که در راه تو سر باخت ندامت نکشد — وآنکه در کوی تو جان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف — که ز یک نقش نگین دیو سلیمان نشود

سر ز خدمت مکش ار نعمت و عزت طلبی — هیچکس بی سببی لایق احسان نشود

در طرب کوش و غنیمت شمر ایام نشاط — خاصه این فصل که پیوسته گلستان نشود

شرط اسلام گر این است که گویند و کنند — ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون
بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود

آتشی کان صنم از چهره برافروخته بود — تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود



دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل بود / قد برافراخته و چهره برافروخته بود

شمع با شعله سحرگه بندامت میگفت / بر من این سوز ز پروانه جان سوخته بود

قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش / جز زیان شیخ چه اندوخت که بفروخته بود

خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت / آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود

چاک زد عاقبت الامر بمقراض اجل / بر تنش خلعت هستی که فلک دوخته بود

داد بر باد فنا در غم عشقش سرخوش
هرچه دل از هنر و معرفت آموخته بود

بجز وصال تو جانا اگرم خیال بود / اگرچه وصل تو اندیشه محال بود

بغیر حرف محبت درین سرای سپنج / ز هر که هرچه شنیدیم قیل و قال بود

بجاه و مال چه کوشی که تا فزون گردد / که مال و جاه فزون مایه وبال بود

بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن / که تا خیال کنی وقت ارتحال بود

چو نیک و بد همه روزگار میگذرد / خوش آنکسی که نکوکار و خوش خصال بود



مخور فریب جهان زانکه نیکخواه تو نیست
چو دل نهی بعدوئی که بدسگال بود

چگونه دل نبرد باید ز دست اهل نظر
بدین جمال که در غایت کمال بود

بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا
هزار جان بیکی غمزه پایمال بود

هر آنکه گفتهٔ سرخوش شنید در همه عمر
ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد
از حال دل خسته خبردار نباشد

بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد
دادم بکسی دل که نگهدار نباشد

خواهم ز خدا خلوت انسی و امانی
کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد

از بخت مساعد بود و طالع مسعود
آنرا که بود یاری و اغیار نباشد

دست از همه شستم بتمنای وصالت
تسکین دل ما را که سزاوار نباشد

تا در سر کار تو نمودم دل و جان را
با هیچکسم جز تو سروکار نباشد

پیداست که چون میگذرد بی تو مرا عمر
با حالت من حاجت اظهار نباشد



گر در طلب بوسه از ما طلبی جان — انصاف نه که کم باشد و بسیار نباشد
حلوای عسل دیده ام و شربت شکر — شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد
آنرا که نه از عشق بتان حظ و نصیبی است — بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

سرخوش شده نقل سخنت نقل زبانها
طوطی چو تو امروز بگفتار نباشد

هر سینه سزا قابل اسرار نباشد — هر دیده و دل منظر دلدار نباشد
از نیش میندیش اگر طالب نوشی — در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
صد شکر که از تربیت پیر خرابات — با نیک و بد خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعی است گرانسنگ — ایخواجه ازین جنس ببازار نباشد
می درکش و خوش باش که در موسم نوروز — دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایرهٔ عشق تو ای مرکز خوبی — کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد
در خواب و خیالیم شب و روز گرفتار — افسوس که یک دیده بیدار نباشد



سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست
جان نیز در این واقعه بسیار نباشد

در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش
مهجور مدارش که سزاوار نباشد

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همیدانم که غم بر دل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفا روزی
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی روزگار دو ستد آرد

صفای خاطر ار جوئی مده از کف می صافی
وگرنه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات الا
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پیری خزان در نوبهار آرد

یک امروزی که مست از جام وصلی مغتنم میدان
چه داند کس چه نیرنگی فلک فردا بکار آرد

کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
ندانم تا چه نقشی باز چرخ کجمدار آرد

بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی
که هر دم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده از حد درگذشت و انتظارم میکشد

گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد — حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد
وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب — یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد
گفت بر خاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود — مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد
گر بدارم میکشد شرمنده لطف ویم — سرفرازم میکند با افتخارم میکشد
نافهٔ چین گر شود خون دلم نبود شگفت — زانکه دلبر با دو جعد مشکبارم میکشد
رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش — وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد
پیش از آن کز روزگار بیوفا گردم هلاک — بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

دشمنان در قتل سرخوش بینم خوشدل نیستند
چونکه می بینند آن زیبانگارم میکشد

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند — آه ازین درد که در خاطر افکار بماند



بوفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی — که بعالم سخن یار وفادار بماند
قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت — حسن یوسف مثل در همه اقطار بماند
از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص — بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند
وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان — در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند
سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق — با دف و نی همه جا بر سر بازار بماند
در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید — دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند
وانکه در عشق توام پند و نصیحت میگفت — بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند
نی همین سبحه و سجاده بود رهن شراب — خرقه هم در گرو می بر خمار بماند
عارف از روی یقین رفع حجب کرد و قیود — زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

سرخوش از نام نکو مطلبی عاشق باش
نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند

هر دم بهانهٔ دگری ساز میکند — وانکه عتاب تازه آغاز میکند



از دست اهل هوش ربایند زمام عقل | چون چشم نیم مست ز هم باز میکند
گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب | دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند
از مدعی مپرس خدا را نشان دوست | کان بیخبر تو را غلط انداز میکند
بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود | از شام تا سحر ز چه آواز میکند
چون مرغ کز قفس بپرد سوی آشیان | مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند
آنجا که یار و تار و نی و جام می بود | غافل کسیکه قصهٔ ز جم ساز میکند
دل را خلاص نیست ز موی تو چون رهد | مرغی که جا بچنگل شهباز میکند
غماز گر میان من و دل سرشک نیست | راز دلم برای چه ابراز میکند
بردار میکشد بگناه محبتم | ما را بدین وسیله سرافراز میکند

از جان عزیزتر نبود سرخوش از صفا
خواهد کند نیاز وی او ناز میکند

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد | وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد



گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت
گفتا گره گشائی در کار ما نباشد

خوش دانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
این دانه را اگر از پی دام بلا نباشد

کردی اگر ز یاران بی موجبی جدائی
هرگز خیالت ای دوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
ظلمی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشقی تن بر هلاک می نه
دردی است درد عشقش کانرا دوا نباشد

گبرو ریای زاهد از وی بری گرد
داند که این بنا زاریب ریا نباشد

سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان
در کار عشقبازی چون و چرا نباشد

بابا اگر تو را سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کانجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا ز شصت قدر چون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر از رضا بود

گره هیچ

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست / پر کن ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده ام عزیزتر از نور دیده / گر بهر تو خون ز دیده فشانم روا بود

خوش باش تا ز عمر تو باقیست یک نفس / کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

بگذر ز مهر گیتی و بگذار رنج و غم / خرم دلی که فارغ ازین ماجرا بود

دُری است بی نظیر مرا گفت دلپذیر / کافزون هزار گنج زرش در بها بود

سرخوش مکن شگفت ز شعر و غنای خلق
هرکس هر آنچه یافت همانش سزا بود

بخوبی گرچه در عالم ترا همتا نمی باشد / ز خیل عاشقانت هم کسی چون ما نمی باشد

نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان زیبا / که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد

ز شوق عارضت ای شمع جمع شاهد خوبان / چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد

نشاید طرف بربستن ز کالای غم عشقت / که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد

بقدر خویش دلریشند ز غم منعم و مفلس / درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی باشد

فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن	که گر امروز را بهره بود فردا نمی باشد
سپهر پیر را با ما نباشد جز جفاکاری	وفا در طبع این مکارهٔ رعنا نمی باشد
پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم	که در گنج جهان جز رنج جانفرسا نمی باشد

بده ساقی بسرخوش ساغری از راح روح افزا
که داروئی بدفع غم به از صهبا نمی باشد

ای شوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند	آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند
آزار دل غمزدگان چند پسندی	افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند
ای پادشه کشور خوبی و ملاحت	غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند
یکره بمحبت نظری کن به محبان	بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند
ای زاهد خودبین ز خدا شرم کن آخر	این وسوسهٔ زهد ریا تا کی و تا چند
هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از شید	با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند
سرخوش سخن از ساغر می سر کن و ساقی	تن در زدن از بزم صفا تا کی و تا چند

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل برآید
فرقی نمی‌نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن برندی ای زاهد ریاکار
بر من ز کلک تقدیر این سرنوشت باشد

چون در جهان نپاید نیکوخصال و بدخو
نازم بحال آنکو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یارب که بر سر خم آن خاک خشت باشد

می با بتی دلارام بخشد نشاط دیگر
خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد

سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراقی
فردا چه سود جایت گر در بهشت باشد

اختیار آنکه عشق یار کند
باید او ترک اختیار کند

عشق در هر دلی که یافت قرار
عقل از بیم جان فرار کند

جز دو چشم چو آهوی تو که دید
صید صیاد را شکار کند

ناگزیر است طالب رخ گل
که احتمال جفای خار کند

چشم یاری مدار از یاری
که شکایت ز جور یار کند

ترسم این اشک سرخ و گونهٔ زرد
سرّ پنهانت آشکار کند

با دلم آنچه خواست کرد دلش
تا بجانم غمش چکار کند

روزگارم چگونه خوش باشد
با جفائی که روزگار کند

خواهش بوسی از لبش کردم
تا تسلّی قلب زار کند

گفت من حاضرم ولی سرخوش
کی بیک بوسه اختصار کند

فلک دراز سر کویت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهی که صیّادی بخاک او را ز آب آرد

بجز آن قامت موزون که دارد چهر گلگون
کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد

ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب
که از کف تا بدش خورشید با جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوان بیراز سر گیری
بزن کش شاهدی غنا که در شیب شباب آرد

ز چشمم بگذرد چون تیر و برسوزد دلم خندد
مگر عمر من است اینسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداندکش ثنا خوانم
چو باز آید فرستاده به دشنامم جواب آرد

بمستی زان کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو در این کنج خراب آرد

شرابم اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشمم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
بهنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

ز آب آتشین ساقی بسرخوش ساغری بخشا
که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد

شوخ من طره مشکین چو بهم برشکند
رونق نافه برد قیمت عنبر شکند

صف شکن فتنه فگن عربده جوئی است مرا
که بیک غمزه دل خلق سراسر شکند

با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند

زلف پرچین چو بهم برشکند از سر ناز
دل غمدیده عشاق فزونتر شکند

مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی / که کشد در شکن دامش و که پر شکند
تکیه بر مهر فلک تا نکنی کاین غدار / قلب دارا در دو فرق سکندر شکند
بی سبب رنجه کند خاطر ما واعظ شهر / کاش سنگی بسر او پایه منبر شکند
نتواند شکند قیمت گوهر بگزاف / سنگ نالایق اگر دانه گوهر شکند

سهل باشد دلم ار سنگ جفا گر بشکست / سرخوشش از دو دست زنجد اگرش سر شکند

اگرم هلاک پسندی تو هیچ باک نباشد / که دردمند ترا چاره جز هلاک نباشد
ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی / که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد
چه نسبت است رخت را بآفتاب جهانتاب / که آفتاب چو روی تو تابناک نباشد
کدام دل که نه از عشوهٔ تو گشته پر از خون / کدام سینه که از غمزهٔ تو چاک نباشد
که گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاک / حلال زاده تری از نتاج تاک نباشد
صفای دل طلب ار زانکه طالب رخ یاری / که عکس می نپذیرد چو شیشه پاک نباشد



کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سر خوش
ز نام و ننگ و ز جور و جفاش باک نباشد

ز هجر تو همه دل از دیده ام تا کی روان گردد
خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل
بهل جانا که گنجیدی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طرهٔ مشکین فرو از آن رخ زیبا
که دیده سنبل تر بر سر گل سایبان گردد

ز حال ناتوانان تندرستان چون شوند آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد غارتگر
بقصد جان اجل پیوسته گرد کاروان گردد

بجام افکن می در دور افکن جام را ساقی
که این هیچکس تو اندازد و رجهان گردد

بجز آن غمزهٔ چالاک خون آشام خنجر کش
که دیده و زروشن مست با تیره کمان گردد

با آسایش محتسب انخواجه هرگز اندر آن ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

چو سر عشق پیش آید خموشی پیشه کن سرخوش
زبان کی حد آن دارد که این جا ترجمان گردد



دلم ز حلقهٔ صوفی صفا نمی‌بیند — صفا ز صحبت اهل ریا نمی‌بیند

چنان بخود شده مشغول از سر نخوت — که غیر خویش کسی را بجا نمی‌بیند

محبتی بضعیفان سزا امید اند — شفقتی به غریبان روا نمی‌بیند

خدای جوید و پندارد از سر پندار — که این مکاید او را خدا نمی‌بیند

بهل حکایت صوفی به درد پیاله که دل — بجز ز بادهٔ صافی صفا نمی‌بیند

ز بنده پروری خواجه‌ام شگفت آید — مگر که حال من بینوا نمی‌بیند

برای برگ گلی بلبل پریشان حال — چه سرزنش که ز خار جفا نمی‌بیند

طبیب سرخی رویم همی ببیند و نبض — ولیک رنج جگرسوز ما نمی‌بیند

از آنزمان که بزلف تو بست دل سر خویش — چها نمی‌کشد از غم چها نمی‌بیند

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد — عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد

در دل خستهٔ شکستهٔ پر محنت و داغ — شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد



آنکه از صومعه بیرون ننهادی قدمی / دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد

هر کجا پای نهی پر شود از مشک و عبیر / طرهٔ خم بخمت طبلهٔ عطار آمد

غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیان خرد / نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد

بلبل از چیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل / گر نه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد

روزی آید که بناچار عزیزش دارند / آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد

کاشش باز آمدی آنعهد شکن از سر مهر / خاصه اکنون که سرا خالی از اغیار آمد

گر سلامت طلبی سر درون فاش مکن / کرد منصور که جایش بسر دار آمد

چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش

قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد

نوای نالهٔ از مرغزار می آید / خروش تازهٔ از مرغ زار می آید

مگر که حادثهٔ رخ نموده است به گل / که نالهٔ دل بلبل فکار می آید

بعندلیب بگوئید کم کشد افغان / که باز گل دمد و نو بهار می آید

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم
ز سیل اشک که بی اختیار می آید

ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد
که این ستم بمن از روزگار می آید

نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم
هر آنکه مژده رساند که یار می آید

مرا ز درّ و گهر در نظر عزیزتر است
گر آب دیده بچشم تو خوار می آید

غذای روح بود باده لیک بی رخ او
بکام من چو قضا ناگوار می آید

بجان اهل حسد آتش او فقد سرخوش
زبسکه نظم خوشت آبدار می آید

لعل لب دلکشت مست شرابم کند
شیوه چشم خوشت خانه خرابم کند

خدمت ساقی کنم منت ساقی برم
مست و خراب از مدام از می نابم کند

با همه خدمت که من از دل و جان میکنم
از چه بجای عطا خواجه عتابم کند

بسته این حضرت و بنده این درگهم
گر بغلامی قبول یا که جوابم کند

آه که از فرقتش سوز درون آب چشم
سوخته آتش و غرقه آبم کند



سلسله در گردن شیر فلک افکنم گر سگ این آستان خواجه خطا کند

تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز
خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند

امروز ترک چشمش با عتاب دارد بی جرم و بی جنایت عزم غضب دارد

جائی که کرده خورشید بر بندگیش اقرار مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد

از چشم اشکبارم چون لجه شد کنارم در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد

اردی بهشت و بستان خرم تر از بهشت است ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد

چون خرقه نفکنم من چون توبه نشکنم من اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد

پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر زین فتنه‌ها که در سر افراسیاب دارد

مطرب بیک ترانه از سر ربوده هوشم ساقی ز یک پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل نه ابرو نیلی کمان کشیده بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد

گفتا مگر که وصلم در خواب خوش ببینی پندارد او که سرخوش پیوسته خواب دارد

جانانه است بر کف جام شراب دارد
یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد

برخیز و کام خشکم تر کن ز ساغر می
بر تشنه آب دادن باشد ثواب دارد

دریای چشم مدامم ساقی مدام در ده
تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد

باز آمد و هنوزش با ما سری گران است
از خشم چین ابرو بر لب عتاب دارد

بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش
حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد

تا دیده دید و دل خواست آن یار نازنین را
نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد

ما را ز دور ساغر ساقی خراب گردان
چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد

پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست
پیر است و باز در سر شوق شباب دارد

سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد
ایزد دعای او را گر مستجاب دارد

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد
ز قامت تو قیامت کنایتی باشد

بناگزیر شود در کمند عشق اسیر
هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد

اگر به تیر ستم دیده دوزدش معشوق
نه عاشق است که او را شکایتی باشد

رعایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف
گرت بحال غریبان عنایتی باشد

بغیر عشق و محبت نباشدش تقصیر
اگر شهید غمش را جنایتی باشد

هر آن طریق که نبود نهایتش پیدا
گمان مدار که آن را بدایتی باشد

کسی ملول نگردد ز قصهٔ سرخوش
که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد

در سر کوی مغان آنکه مکانی دارد
خاطر آسوده ز آسیب جهانی دارد

ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین
مسکن امنی و مأوای امانی دارد

شاد و غمگین مشو ار سود و زیانی رسدت
هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد

با غم عشق گر از پای قدت نیست شگفت
آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد

چون شوی غره بعمری که فنایش ز قفاست
چون نهی دل به بهاری که خزانی دارد



از چمن باد صبا غالیه بو می آید
مگر از خاک در دوست نشانی دارد

در جوانی شود ار پیر نه جای عجب است
آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد

خواهی آزار نبینی مکن آزار کسی
بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد

هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد
هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد

گو به بیدادگر غافل جاهل که جهان
داور دادگر داد ستانی دارد

تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش
طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد
وان سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد

بلقیس پا بملک سلیمان نمی نهاد
در این میانه پیک دیار سبا چه کرد

در عین وصل بهر فراقم بکام بخت
بر من ببین قدر چه نمود و قضا چه کرد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد

غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان
منعم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که میبرد از من خبر بدوست
بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

سرخوش بگوی هجر تو جان داد و کس نگفت
دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد

مه طلعتان که دعوی مهر و وفا کنند
هرگز نشد که کام دلی را روا کنند

هرسو که رو کنند بر آرند رستخیز
هرجا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا
بر عاشقان غمزده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلیم
از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم ز عشق تو فصلی کند بیان
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق
حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می پرست
گر باده شست و شوی درون از ریا کنند

منت پذیریم از کرم ساقیان بزم
گر ساغری بسرخوش مسکین عطا کنند

عاجز

عاجز شدم از حساب کاغذ
وز زحمت اکتساب کاغذ

گر جمع شود مرا مکاتیب
ترتیب شود کتاب کاغذ

با اینهمه نامه آن جفاکیش
ننوشت مرا جواب کاغذ

ننوشتن نامه خود جوابست
سرخوش چه کنی حساب کاغذ

صف زده مژگان سیاهش نگر
یکتن و یک دشت سپاهش نگر

در خم ابروش دو صد جای دل
سایهٔ شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو بلندش ببین
طلعت رخشنده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر
فتنهٔ فتّان نگاهش نگر

از عرب آمد ز عجم دل ربود
دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موسی است دو گیسوی او
مار سیه زیر کلاهش نگر

سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق
روز سیه حال تباهش نگر

دل شکسته مجروح خسته بی تقصیر
بتار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر
قرار یافت دلم چون بزلف دلجویت
علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر
زعشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون
کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر
مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل
گذشته از ازل اینقوم را چنین تقدیر
زسنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار
عجب مدار اگر آهم نمیکند تأثیر
بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوک غمزهات صد تیر
نگشته مسئله حل از این کبود ورق
بقدر فهم کند هر کس آیتی تفسیر
خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا
در آب میکده از خُم باده کن تطهیر

بسرخوش آنچه زهجر رخ تو میگذرد
بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر

بیا رباکه

بیار باده که بزمی است خالی از اغیار — حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار
دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد — که دلبرم بود از مهر مونس و غمخوار
بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می — نوای بلبل و بوی گل و فغان هزار
بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی — بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار
کند بدیده حسرت نظر بگل نرگس — زنند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار
نشاط گریه مستی بنفشه را لب جو — چنان نموده که جویش میرود بکنار
کنون علاج غم دل ز می چرا نکنم — که شیخ میدهد از بهر جرعه دستار
من از خطای کنم با عطای حق صحبت — که کاه را ببر کوه کی بود مقدار

ندانمت چه اثر در سخن بود سرخوش
که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار

صبح است و میوزد ز چمن باد مشکبیز — شد بوستان بهشت چه خسبی ندیم خیز
برچین اثاث زهد در افکن بساط عیش — سر کن سرود عشرت و رندانه می بریز

چشم امید من نبود جز بکوی او
مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز

گفتار دلکشم چو نگاری است بی نگار
افکار ساده ام چو عروسی است بی جهیز

ابروش ار کند پی قتلم اشارتی
من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز

با عشق عقل را نبود نیروی مصاف
با پادشه را نبود قدرت ستیز

چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق
نه طاقت قرارم و نه قوّت گریز

گر در قیامتم نظر افتد بروی تو
برپا کنم ز شوق دو صد شور رستخیز

سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش
مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احتراز

بیار ساقی از آن باده طرب انگیز
که تا در افکنم آتش بخرقه پرهیز

بخیل دردکشان جام می پیاپی ده
بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز

دلم ز صومعه بگرفت و قصه زاهد
بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز

من از فراق تو پروا ندارم از محشر
که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز

بیار راه نجوئیم بصد هزار رحیل　　بدوست دست نیابیم بهیچ دست آویز
بر آستانهٔ طاعت بنه سر تسلیم　　رضای حق طلب و از قضای او مگریز

ز شعلهٔ سخن آید ز خود سرخوش
بزن بخرمن اهل محبت آتش تیز

به تیر غمزه دو چشم بدوخت همچون باز　　که دیده می نکنم خبر بروی خویش باز
فریب عالم فانی مخور که طایر جان　　به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد　　ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه نعمت گیتی میسرت نشود　　مدام بخت مساعد نباشدت دمساز
ترا که روز بعشرت گذشت و شب بطرب　　ز روز من چه خبر داری و شبان دراز
مراد نیست لبالب ز غصه لب خاموش　　جهان بشورم اگر قصه کنم آغاز

چو سرخوش از بد و نیک زمانه لب دربند
خموش باش و مزن دم که نیست محرم راز

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس | عنکبوتی را تندروی در نظر آید مگس

آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود | شادمان از بخت خود باشد شب گردی عسس

چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا | چون نشاید طایری تنها اسیر اندر قفس

لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات | گه ز آوای رحیل و گه ز غوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم | بی می و مطرب نشاید زندگانی زین سپس

جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو | جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس

سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند
گر برارد هیچونی از سینهٔ سوزان نفس

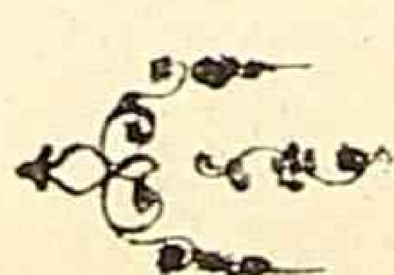
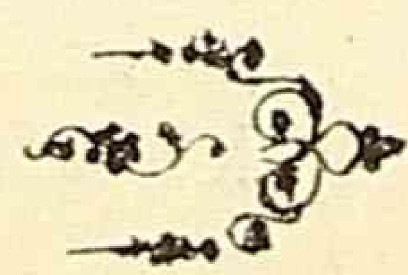
در کوی خرابات آ شاد ز غم دوران باش | وارستهٔ ز محنت شو آسوده ز حرمان باش

بی وسوسهٔ زاهد بی دغدغهٔ خاطر | پیمانهٔ می درکش بر بهمن پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام | چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن | مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش




گرگنج


گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو / نه چاکر خاقان شو نه بندهٔ قاآن باش

زان پیش که پر گردد پیمانهٔ ات از ایام / پیمانهٔ می درکش سرمست و غزلخوان باش

در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناکی / در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش

سرخوش اگرت جانان خوشدل ننمود از وصل / فرمان بپذیر از جان دلخستهٔ هجران باش

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش / بسکه خوبان صف زدند انجم صفت پیرامنش

چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد / تا نپنداری که راست آهوی شیرافکنش

کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست / کو بشیری تا رساند مژدهٔ پیراهنش

آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت / سرگران از چیست یارب می ندانم با منش

موشکافی بین که عیسی را بچرخ چارمین / جستجو کرده سرتاپا پی یک سوزنش

یار سیمین بر که بی زر زاری کس نشنود / کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش

آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد / سرخوش اندر بر کشیدی کاش چون پیراهنش



بر در دیر مغان مغبچه دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکته‌ای از عشق بیان کن فرمود
هر چه جز طلعت معشوق بُد از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خواهشی چند دگر زان لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گویی که منال
گفتم آتش فکنی در دل و گویی که مجوش

گفت سرخوش خمش افسانه مگو حیله مجو
پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش
بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش

چرا ز شرم رخش جامه گل بتن بدرد
که غنچه را شده دل خون ز تنگی دهنش

بود کنار دو برش چو بنفشه مشک‌فشان
مگر ز برگ گل آکنده اند پیرهنش

خدنگ سینهٔ عشاق ناوک نگهش
کمند گردن مشتاق زلف پرشکنش

هلاک اگر نکند تیر آه کوه کنش
بساط عشرت خسرو خوش است با شیرین

مسافری که بکوی غمت تو بار افکند
بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش

ز سیر باغ دل خسته را فراغ آید
که چون تو سرو چمانی نرسته از چمنش

چه پیکری است خدا را که پای مردم چشم
گه نظاره بلغزد ز صافی بدنش

بیک نظر دل زاهد چرا ز کف نبری
که تا خجل کنی از زهد خشک خویشتنش

دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند
اگر غمت بنماید شبی بروزنش

عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را
برون جهد پس از مرگ شعله از کفنش

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش
با غمش بخیرم من ز غم و شادی خویش

انقدر از پی روزی مده آزار بخویش
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق
میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش


باغم
